



الخبثه

ج: خُبْنٌ. ۲ پای بسیار پرگوشت، گوشتالو. ۳ کبوتری که تخم نگذارد.

الْحَبْنَةُ: دُمَلِ کوچک. ج: حَبْنٌ.

الْحَبْنُطَى: کوتاه قد ستبر و فربه، آدم گرد و قلمبه. ۲ ملامال از خشم یا تکبر. ۳ باد کرده از غذا. مؤ: حَبْنُطَاةٌ. ج: حَبَائِطُ و حَبَاطَى.

الْحَبْوُ: ریگ فراخ دامن و گسترده. ج: أَحْبَاءٌ.

الْحَبُوبُ ج: ۱. حَبٌّ. ۲. حَبٌّ. ج: حَبَّةٌ.

الْحَبْوَةُ: ۱. مصدر مَرَّةً از حَبْوٍ. ۲. بخشش، دهش. ۳. گیاهی علفی و دارویی از تیره بادنجانیها که برای استفاده از میوه‌اش نیز کاشته می‌شود، عروسک پشت پرده، کاکنج.

الْحَبْوَةُ: ۱. مصدر نوع از حَبْوٍ. ۲. پیشکش، دهش.

الْحَبْوَةُ: ۱. بخشش، دهش. ۲. اسم است از احتباء و آن پیچیدن خود یا پشت و پاها را در آنگ و شمد پیچیدن و نشستن است. ۳. جامه یا دستار یا هرچه با آن احتبا کنند و خود را در آن در پیچند.

الْحَبْوَرُ ج: ۱. حَبْرٌ. ۲. حَبْرٌ. ۳. حَبْرَةٌ.

الْحَبْوَرَةُ: پیشوایی در دانش، (حَبْرٌ) رئیس علمی بودن.

الْحَبْوَسُ: واحد حَبْسٍ، ۱. یک پیاده. ۲. یک قطعه زمین یا باغ. ۳. یک قطعه زمین وقف، یک موقوفه.

الْحَبْوَسُ ج: حَبْسٌ.

الْحَبْطُ [قانون]: اسقاط حق به این ترتیب که صاحب حقی به سبب عدم اجرای شروطی در زمانهای معین واجب قانونی حق خود را از دست بدهد. مثلاً تقاضای تجدید نظر در حکم دادگاه بدوی در زمان مقرر نکند.

الْحَبُولُ ج: ۱. حَبْلٌ. ۲. حَبْلٌ.

الْحَبْوَنُ ج: حَبْنٌ.

الْحَبْوَى ج: ۱. حَبَّةٌ. ۲. حَبْوَةٌ.

الْحَبِيبُ: ۱. دوست، محبوب. ۲. دوستدار، مُحِبٌّ. ج: أَحِبَّةٌ و أَحْبَاءٌ و أَحْبَابٌ. مؤ: حَبِيبَةٌ. ج مؤ: حَبَائِبٌ. ۳. «ابو» - کنیه بزغاله نر. ۴. «أُمُّ» - کنیه آفتاب پرست، جرباء

ووضعش به هم خورد، کارش بی‌سامان شد. ۲۵. «لَعِبٌ علی الخبَلین»: روی دو طناب بند بازی کرد، تعبیراً: دوجانبه بازی کرد، دودوزه کار کرد، جاسوسی دوجانبه کرد.

الْحَبْلُ ج: حَبْلَةٌ.

الْحَبْلُ: ۱. دانشمند تیزهوش. ۲. مرد هشیار، زیرک. ۳. بلا و سختی (لا). ج: حَبُولٌ.

الْحَبْلُ ج: حَبْلَةٌ.

الْحَبْلَانُ: ۱. پُر، انباشته. ۲. خشمگین.

الْحَبْلَانُ: مثنای حَبْلٌ، شب و روز.

الْحَبْلَانَةُ: آبستن، باردار - حَبْلَى.

الْحَبْلَةُ ۱. ج: حَابِلٌ. ۲. یک ریشه از درخت انگور.

الْحَبْلَةُ: میوه درخت سلم و سمر که دانه‌ای چون عدس دارد. ج: حَبْلٌ. اسم جمع آن: حَبْلٌ.

الْحَبْلَةُ: واحد حَبْلٌ، یک درخت انگور یا یک شاخه آن. الْحَبْلُ: گوسفند ریزه‌ای که رشد نکند و درشت نشود. واحد آن حَبْلَةٌ است. ج: حَبْلَاتٌ.

الْحَبْلَى: آبستن، باردار، حامله. ج: حَبَالَى و حَبَلِيَّاتٌ.

الْحَبْلِيلُ: کرم خاکی، خراطین. ج: حَبَالِيلٌ.

حَبْنٌ - حَبْنًا ۱. شکم او مادرزادی بزرگ بود. ۲. از بیماری شکم او بزرگ شد، مبتلا به استسقاء گشت و شکم او بزرگ شد، شکمش آب آورد. ۳. - ت القدم و نحوه: قدم و مانند آن گوشتالو شد یا متورم گشت. ۴. - علیه: بر او خشمگین شد.

حَبْنٌ حَبْنًا مج: شکم او بزرگ شد.

الْحَبْنُ: ۱. مصحَبْنٌ و ۲. [پزشکی]: بیماری تشنگی و استسقاء و بزرگی شکم. ۳. Dropsy (E) زرداب گرفتن شکم، ورم شکم.

الْحَبْنُ: ۱. مصحَبْنٌ و ۲. درخت خرزهره. واحد آن حَبْنَةٌ است.

الْحَبْنُ ج: حَبْنَةٌ.

الْحَبْنُ: ۱. بوزینه. ۲. دَمَلٌ، زخم چرکی. ج: حَبْنُونٌ.

الْحَبْنُ (حَبْنٌ) ج: أَحْبِنٌ و حَبْنَاءٌ.

الْحَبْنَاءُ: ۱. مؤنث أَحْبِنٌ: زن شکم بزرگ، شکم گنده.



الحبيل

العنبيّة: ۱. مصغّر حَبّة، دانه کوچک. ج: حَبَبِيّات. ۲. حَبَبِيّات الجبلة: دانه‌هایی کوچک با ترکیبات مختلف که در نهاد یا ختمه‌های گیاهی وجود دارد، دانه‌های گرونی درون هسته‌ای، نوکلئول. Nucleolus(E) **العنبر:** ۱. جامه نرم و نازک و نو. ۲. ابر رنگارنگ. ج: حَبْر. **العنيس:** (فعل به معنی مفعول): ۱. موقوفه، هرچه به نحوی وقف شود با حبس اصل و تسبیل ثمره. ۲. اسبی که برای جهاد در راه خدا وقف شود. ج: حَبَس. ۳. زندانی، محبوس. ۴. آن که به سبب زهد در دنیا و رغبت به محبت خدا از مردم بریده و خود را وقف عبادت کرده، تارک دنیا. ج: حَبَساء. مؤ: حَبِيسَة. ج: مؤ: حَبَائِس. **العنيسَة:** ۱. مفرد حَبَائِس. ۲. زمینی که راهی به سوی آن نباشد و قانون به صاحب آن حق عبور و مرور دهد. **العنيس:** مرغ شاخدار، مرغ مصری. **العنبيک:** ۱. نیکو بافته شده، خوش بافت. ۲. ج: حَبِنَة. **العنبيکة:** ۱. مؤنث حَبِنَة. ۲. واجد حَبَائِك. ۳. زره آهنین. ۴. چین و شکن و جعد موی. ۵. شیاری روی شن یا موج آب. ۶. راه ستارگان در آسمان. ج: حَبِنِک و حَبَائِک و حَبَب. «والسماوات الحَبَبِک»: سوگند به آسمان داری راههای استوار شده و مجرای حتمی اجرام آسمانی. در این تعبیر قرآنی توثیق و احکام و حتمیت این مجاری و در نتیجه برپایی قیامت نیز نهفته است (اعم). **العنبن:** گیاه خرزهره. ج: حَبْن. **العنبيّنة:** جانورکی همانند آفتاب‌پرست، بعضی آن را آفتاب‌پرست ماده گفته‌اند. **العنبي:** ۱. ابرهای روی هم انباشته. ۲. توده ابری برآمده از افق و نزدیک به زمین. **حَتّاً حَتّاً:** ۱. الشیء أو الیه: پیوسته به سوی آن یا او نگریست. ۲. الشیء: آن را محکم و استوار کرد. ۳. ~



الحَبِکَة

العقدة: گره را محکم بست. ۴. ~ الجداز: دیوار را محکم و استوار ساخت. ۵. ~ الثوب: جامه یا حاشیه جامه را دوخت. ۶. ~ الجمل عن الذابة: بار را از پشت ستور برداشت. ۷. ~ ه: او را زد. **حَتّاً حَتّاً (ح ت و):** ۱. تند دوید. ۲. ~ الثوب: جامه را خوب و محکم دوخت. **الحَتات:** ۱. ریزه و تراشه هر چیز. ۲. [دامپزشکی]: مرضی که به سبب آن گوشت و موی شتر می‌ریزد و رنگ آن تغییر می‌کند. **الحَتاتة:** ۱. چیز کوچک و خرد و حقیر. ۲. ریزه و تراشه و براده هر چیز «ما فی یدی منه حَتاتة»: یک ریزه از آن در دست من نیست. **الحتار:** کناره و گوشه هر چیز. ۲. قاب، چهارچوب. ۳. حلقه و رینگ چرخ که به وسیله میله‌های شعاعی از فلز یا پزه‌های چوبی به تویی و مرکز چرخ متصل می‌شود. طوقه چرخ. ۴. دور غربال و آک و مانند آن، طوقه غربال. ۵. گوشت دور ناخن. ج: حَتْر. **الحتاروش:** ۱. ج: حَتْرش. ۲. رفتار و حرکات کودک. **الحتاروش ج:** حَتْرش. **الحتال:** دیوانگی، جنون. **الحتامَة:** ۱. مانده خوراک در سفره، ته سفره. ۲. آنچه از غذا که در وقت خوردن بیفتد. **حَتّاً حَتّاً:** ۱. الورد عن الشجرة: برگ از درخت افتاد. ۲. ~ الشجر: برگهای درخت را ریخت. ۳. ~ الشجر: پوست درخت را کند. ۴. ~ الشیء عن الثوب: آن چیز را از روی جامه تراشید و زدود. ۵. ~ ماله: مال او را از بین برد. ۶. ~ ه کذا سوطاً: او را تند تازیانه زد، او را با شتاب زد. ۷. ~ القوم: آن گروه را بازگردانید. ۸. ~ المتاع عن البعير: کالا را از پشت شتر فرود آورد. **الحث:** ۱. مصحح و ۲. ملخ مرده. ۳. خرمایی که دانه‌های آن به هم نمی‌چسبند، خرمای خشک. ۴. «الفرش ~»: اسب نجیب تندرو. ج: أحتات. مؤ: حَتّة. ج: مؤ: حَتّت. ۵. هلاک «ترکوهم حَتّاً بَتّاً و حَتّاً فُتّاً»: آنان را هلاک کردند. ۶. چیزی مختصر «ما فی یدی منه حَتّ أو

- حَتَانَةٌ**: در دست من چیزی نیست. ۷. تند، شتابان.
- الْحَتَّتْ**: ۱. ج: حَتَّه. ۲. آفتی که به درخت می‌رسد و برگهای آن را می‌ریزد.
- حَتَّامٌ**: ترکیبی از (حَتَّى مَتَى): تا کی؟ تا چه وقت؟ تا چند؟
- حَتَدٌ تَحْتِيْدًا** (ح ت د): ۱. الرجل: از فضیلت و پاکی آن مرد سخن گفت. ۲. الشیء: آن چیز را به سبب ارجمندی آن برگزید.
- حَتْرٌ تَحْتِيْرًا** (ح ت ر): ۱. الخيمة: برای دامان خیمه پیوند و پاره‌ای ساخت تا به زمین برسد. ۲. للقوم: برای آن قوم میهمانی‌ای ترتیب داد. ۳. در پرداخت مخارج خانواده‌اش تنگ گرفت و سختگیری نشان داد.
- حَتَّى**: ۱. حرف جر است برای بیان انتها «تا»، «أكلت التفاح» - بزرها: سیب را تا دانه‌هایش خوردم، یعنی غیر از دانه‌هایش. ۲. حرف تعلیل است که بر سر مضارع در آید به معنی کنی «برای اینکه» و فعل مضارع به تقدیر «آن» منصوب شود: «أُدْرُسُ - تَنْجَحُ»: درس بخوان بر ای اینکه کامیاب شوی. ۳. حرف عطف به معنی (واو): «أكلت التفاح» - بزرها: سیب و دانه‌هایش را با هم خوردم. ۴. حرف ابتدا است «- صدیقی و یخونی»:
- حَتَّى** دوستم نیز به من خیانت می‌کند.
- حَتَّى الآن**: تاکنون، تا این دم.
- حَتَّى مَتَى؟**: تا کی، تا چه زمان؟
- حَتَّقَتْ حَتَّقَتَهُ**: ۱. با شتاب رفت. ۲. - الورق عن الشجر: برگ را از درخت فروریخت. ۳. - الشیء: در تقسیم و تجزیه آن چیز زیاده‌روی کرد.
- حَتَدٌ** - حَتُوْدًا بالمكان: در آنجا اقامت گزید، ماندگار شد.
- حَتَدٌ** - حَتَدًا: دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد گردید.
- حَتَدٌ حَتَادَةٌ**: دارای اصلی خالص شد، نژاده شد، پاک نژاد شد.
- الْحَتَدُ**: ۱. مص: حَتَدٌ و ۲. اصل و گوهر هر چیز، جوهر و ذات هر چیز.
- الخُتْدُ**: ۱. گوهر و خیمه هر چیز. ۲. چشمه‌ای که آبش قطع نشود. ۳. چشمی بیمار که آبریزی آن بند نیاید.
- حَتْرٌ حَتْرًا**: ۱. البيت: برای خانه (جتار) پرده و سایبان ساخت. ۲. - الشیء: آن چیز را محکم و استوار گرداند. ۳. - ه: بر او لباس پوشاند، به او خلعت داد. ۴. - ه: به او غذا داد یا بخششی کرد. ۵. - ه: به آن تیز نگریست. ۶. - الحبل: طناب را محکم تابید.
- حَتْرٌ حَتْرًا**: ۱. علی أهله: در پرداخت مخارج خانواده خود تنگ گرفت و سختگیری کرد. ۲. - علی الرجل: به آن مرد کم بخشش کرد.
- الحِثْرُ**: ۱. تکه‌ای که به دامن خیمه‌ای که کوتاه است وصل کنند تا چون پرده فروآویزد و به زمین برسد. ۲. بخشش اندک. ج: أختر.
- الخِثْرُ**: ج: جتار.
- الخِثْرُ و الخِثْرُ**: ۱. مص: حَتْرٌ، تیز نگریستن. ۲. زمین باریک و دراز. ۳. چیز اندک. ۴. بخششی اندک. ج: حَتْرٌ.
- الخِثْرَةُ**: یک بار شیر خوردن و مکیدن.
- الحِثْرَةُ و الخِثْرَةُ**: سور و مهمانی به مناسبت ساختن خانه نو.
- حَتْرٌ حَتْرًا الجراد**: ملخ هنگام خوردن گیاه صدا کرد.
- الحِثْرُش**: شخص ریزه کوتاه سبک حرکات. ج: حَتْرِش.
- الخِثْرَقَةُ**: ۱. قرمزی در چشم. ۲. سختی، خشونت.
- الخِثْرُوش**: ۱. کودک ریزه و پر جست و خیز. ۲. سفت و سخت. ۳. لاغر و کوچک اندام. ج: حَتْرِيش.
- الخِثْرُوف**: پیشه‌ور سختگیر در معاش خانواده. ج: حَتْرِيف.
- الحِثْفُ**: ۱. مرگ «لَقِيَ حِثْفَهُ»: مُرد، درگذشت. ۲. مرگ طبیعی «مات حِثْفٌ أَنْفَه»: به مرگ طبیعی مُرد، بی‌آنکه مقتول یا مضرور یا مصدوم شود. ج: حِثْوَف.
- الخِثْفُلُ**: دُرد، آنچه که در ته ظرف بماند.

۲. الیوم: اول و آخر روز در شدت گرما یکسان شد، تمام روز یکسره بسیار گرم بود. ۳. ت السهام: تیرها بی در پی یکسان به هدف خوردند.

الختن: ۱. مص ختن و ۲. کرانه‌ها و جوانب کوه، واحد آن ختنه است. ج: ختنات.

الختن: ۱. برابر، مساوی، همتا. ج: اختان. ۲. بیهوده، باطل.

الختنی: برابر و یکسان افتادن تیرها «رمی القوم» و وقت سها مهم ختنی: آنان تیر افکندند و تیرهایشان یکسان افتاد.

الختنی: همسانان، همالان، همانندان.

الختوت: درختی که برگ و میوه‌اش نارسیده بریزد.

الختود ج: ختد.

الختور ج: ختر.

الختوف ج: ختف.

الختوم ج: ختم.

ختی - ختیاً (ح ت ی): ۱. الحبل: طناب را تاب داد، تافت. ۲. الثوب: جامه را محکم دوخت.

الختیوة: سور و مهمانی ساختن خانه نو.

الختی: ۱. مسابقه دهنده با دیگری در دویدن. ۲. بد بافت، پارچه بافتنی‌ای که بد بافته شده باشد. ۳. آنچه از خرما و پوست آن که باید دور ریخته شود، زواید خرما.

ختا - ختوا (ح ث و): ۱. علیه التراب: بر روی او خاک باشید. ۲. التراب: خاک ریخت، ریخته شد (متعذی

و لازم). ۳. له: به او اندک چیزی بخشید. ۴. -ه فی وجهه الزماد (لفظاً: به چهره او خاکستر پاشید)، تعبیراً: او را شرمند کرد. ۵. -ه فی وجهه التراب: از او پیشی گرفت. ۶. -ه الماء: با دست از او آب گرفت.

الختا: ۱. خاک پاشیده شده. ۲. کاه. ۳. خرده کاه، کاه ریزه. ۴. پوسته خرما. ۵. خرما پست و نامرغوب واحد آن خثاة است. مانند خثی است.

الختائل ج: خثیل.

الختات و الخثات: شتاب، سرعت. خواب سبک، دمی

ختک - ختکاً ۱. الشیء: آن چیز را جست و جو کرد.

۲. الطائر الرمل: مرغ ریگ را کاوید، پالید.

ختک - ختوکاً و ختکاناً ۱. الصبی: کودک در رفتن گام خرد نهاد و اعضایش را جنباند. ۲. تند و باگامهای ریز راه رفت.

الختک: بچه‌های شتر مرغ. واحد آن ختکة است.

ختل - ختلاًه: به او بخششی مختصر کرد.

ختیل - ختلات عینة: در چشم او دانه سرخ پدید آمد، چشمش دانه سرخ زد.

الختل: ۱. مص ختل و ۲. ناچیز، اندک، بی ارزش. ۳. همانند، مثل، مانند. ۴. مانند در کمی و ناچیزی. ج: اختال.

ختم - ختماً ۱. الشیء: آن را واجب گرداند. ۲. -ه بكذا: به آن چیز حکم کرد. ۳. -ه الأمر: آن کار را محکم و استوار گرداند.

الختم: ۱. مص ختم و ۲. خالص و برگزیده و ناب. ۳. ساده و صمیم. «هو الأخ -ه»: او برادر ساه و صمیم است.

۴. حکم کردن قطعی، قضا راندن، قضا. ۵. واجب گرداندن کاری «زیارتة حتم علی»: دیدار او بر من واجب و حتمی است. ج: ختوم. «كان علی ربك ختماً مقضياً»: این بر پروردگارت حکمی حتمی و قطعی است (قرآن مجید، مریم، ۷۱) در این تعبیر قرآن قطعی بودن و نهائی بودن علاوه بر وجوب نهفته است (اعم).

الختم ج: الأختم.

الختمة: سیاهی.

الختمی: ۱. منسوب به ختم، واجب، حتمی. «نتیجة ختیة»: نتیجه حتمی و ضرور. ۲. قائل به مذهب حتمیه.

الختمیة: ۱. مؤنث ختمی. و ۲. مذهبی فلسفی که تمام پدیده‌ها را از راه استناد به مبدأ سببیت تعلیل و اثبات می‌کند، حتمی‌گری، دترمینیسم. ۳. مجموعه شروط و عوامل خارجی و داخلی که یک پدیده حیاتی را به وجود می‌آورد.

ختین - ختناً ۱. الخز: گرما سخت شد و طولانی شد.

خواب که بیاید و ببرد، چرت، پینکی.
الْحَمَّاتُ: گرمی و سختی و التهاب در چشم.
الْحَمَّارُ [پزشکی]: بیماری تراخُم (المو).
الْحَمَّارِم: لب گُلفت، سببر لب.
الْحَمَّافِيرُ ج: حَمْفَرَةٌ.
الْحَمَّالُ وَالْحَمَّالَةُ: ۱. بدو نامرغوب از هر چیز، آشغال، تفال. ۲. حَمَّالَةُ الشَّعِيرِ أو الأرز: سبوس، پوست جو یا برنج. ۳. «الدَّهْن»: دَرْدِ روغن. تهنشین روغن. ۴. «الناس»: مردم پست و فرومایه و شرور.
الْحَمَّامُ ج: ۱. حَمَمَةٌ. ۲. حَمَمَةٌ.
حَمَمٌ حَمَامٌ ۱. او را با اصرار پیایی شتاباند. ۲. «ه» علی الأمر: او را بر آن کار برانگیخت، ۳. «الطَّائِرُ» جناخیه: پرنده دو بال خود را با شتاب جنباند.
الْحَمَّتْ [فیزیک الکتریک]: ۱. القاء الکتریکی. ۲. «ه» ذاتی: القاء الکتریکی خودبخودی (المو).
Induction, Self - induction (E)
الْحَمَّتْ: ۱. ریزه و خُرده هر چیز. ۲. ریزه کاه. ۳. نان خشک بسی نانخورش. ۴. ریگ خشک و سخت. ۵. کوبیده و باریک بریده از هر چیز چون کناره‌های نان و دم قیچی پارچه و غیره.
حَمَّتْ تَحْمِيئًا (ح ث ث): ۱. در برانگیختن او کوشید. ۲. «ه» الرجل: به خوابی سبک فرورفت، فوراً خواب بر او چیره شد.
حَمَّتْ تَحْمِيئًا (ح ث ر) الدَّوَاءُ: دارو و مانند آن را حَب کرد، قرص ساخت.
الْحَمَّاحَاتُ: ۱. خواب سریع. ۲. رفتن تند و کندی ناپذیر، یکسره تند رفتن. «ه» حَمَّاحُوت.
حَمَّاحَتُ حَمَّاحَةٌ وَ حَمَّاحًا: ۱. البرق: برق نوسان داشت، لرزید، جنبید. ۲. «ه» الشَّيْءُ: آن را تکان داد، جنباند. ۳. «ه» علی الأمر: او را بر آن کار برانگیخت، تحریر و ترغیب کرد.
الْحَمَّاحُوتُ: تند رفتن بی‌وقفه، یکسره و بی‌کندی و آهستگی تند رفتن. «ه» حَمَّاحات.
حَمَّتْ حَمَامًا ۱. ت العین: چشم دانه سرخ درآورد،

پلک چشم دانه سرخ زد، جوش زد. ۲. «ه» الشَّيْءُ: آن چیز خشن و درشت و ضخیم شد. ۳. «ه» الدَّوَاءُ وَ نَحْوَهُ: دوا و مانند آن حَب شد، به شکل قرص درآمد. ۴. «ه» الجِلْدُ: پوست تن زبر و کلفت شد و بر آن تاول برآمد. ۵. «ه» العسلُ: عسل ماند و دانه دانه شد، شکرک زد. ۶. «ه» الشَّيْءُ: آن چیز فراخ شد. ۷. «ه» الطَّعامُ: خوراک فاسد شد. ۸. «ه» السمغُ: گوش سنگین شد، کم شنوا شد.
الْحَمَّارُ: ۱. مصر حَمَّارٌ و ۲. میوه درخت اراک و هر میوه کوچکی که نرسیده و هسته نبسته باشد، دانه‌های بسیار کوچک غوره انگور. ۳. [پزشکی]: التهاب و سفتی و ورم و سرخی پلک چشم، تراخُم (E) Trachoma
الْحَمَّارِ: آبله‌دار، جوش زده. ۲. «ه» طعماء: «ه» خوارک اندک و حقیرانه. ۳. «ه» فَوَادٌ: «ه» دلی که چیزی در آن جانگیرد و سخنی را نتواند نگهدارد. ۴. «ه» لسانٌ: «ه» زبانی که مزه غذا را درنیابد. ۵. «ه» أَدْنُ حَمَّارَةٍ: گوش سنگین، ناشنوا.
الْحَمَّارُ: چیز فراخ.
حَمَّتْ حَمَّارَةً: ۱. الماء: آب تیره و کدر شد. ۲. «ه» ت البیتر: آب چاه تیره شد.
الْحَمَّارُوبُ: ۱. چربی باقیمانده در ته دیگ. ۲. گیاهی زرد و تیره مانند شاهی آبی که در زمین نرم می‌روید و روی زمین گسترده می‌شود. ۳. آب گل آلوده، آب تیره و کدر.
الجَمَّارَةُ: ۱. گودی لب بالا. ۲. پَرَّة بینی.
حَمَّتْ حَمَّارًا ۱. الرجل: شکم او بزرگ شد. ۲. «ه» الرجل: بدحال شد.
الْحَمَّارُ [پزشکی]: ۱. سوء تغذیه. ۲. بد شیر خوردن کودک.
الجَمَّارُ ج: جَمَّارَةٌ.
الجَمَّارُ: ۱. ناتوان. ۲. لاغر و باریک اندام. ج: أحمال.
الجَمَّارَةُ: آب اندک ته حوض. ج: جَمَّارٌ و جَمَّارات.
حَمَّتْ حَمَامًا ۱. له الشَّيْءُ: آن چیز را به او داد. ۲. «ه» الشَّيْءُ: آن چیز را با دست محکم مالید (لس الر)، یا اندک اندک مالید (لا)، یا (فقط) مالید (المن). ۳. آن را با مالش نرم و رام کرد (منت).

او گمان نیک برد، درباره او حسن ظن داشت و خوش گمان بود. ۱۱ - ه کذا و کذا: او را چنین و چنان پاداشی داد. ۱۲ - علیه: در معنای پرسی و طرح (أحییته) تَغَز و مسابقه هوش بر او غلبه یافت.

الحِجَا: ۱. ناحیه، سوی، جانب. ۲. زمین بلند. ۳. پناهگاه. ۴. - الشیء: کرانه آن چیز. ۵. - الراءدی: خم دژه، پیچ دژه. ۶. حبابهایی که از چکیدن قطرات باران بر روی آب پدید آید، واحد آن حَجَاة است. ۷. پرده، پوشش. ۸. اندازه مقدار. ج: أْحْجَاء.

الحِجَاب: ۱. ناحیه کرانه. ۲. پرده، پوشش. ۳. عقل، خرد. ۴. مقدار، اندازه. ج: أْحْجَاب.

الحِجَابِ وَالْحِجَبِي وَحَجَابٌ ج: حَجَاة. **الحِجَابِ [پزشکی]:** بیماری و درد خُشْکَنای (قصبة الزیة).

الحِجَاب: ۱. مصْحَجَب. ۲. پرده. ۳. روپوش. ۴. مانع میان دو چیز، حاجز. ۵. بلندی کوه. ۶. دعا و تعویذی که برای دفع چشم‌زخم بندند یا آویزند. ۷. - الشَّمْس: نور خورشید. ۸. [تشریح] - حَاجِز: پرده میان قفسه سینه و شکم. ۹. [گیاه‌شناسی]: دیواره‌ای در میان میوه کپسول گونه بعضی گیاهان که کپسول را به چند برچه تقسیم می‌کند. ۱۰. [تصوف]: آنچه معشوق و مطلوب را بیوشاند و هر مانعی که نگذارد انوار اشراق به سویدای دل بتابد، حجاب راه سالک.

الحِجَابَة: درباری، پرده‌داری، سرایداری. **الحِجَاة:** واحد حَجَا، کف و حبابی که از چکیدن قطره باران بر سطح آب ایجاد شود. ج: حَجَا

الحِجَا ج و الحِجَا ج: ۱. [تشریح]: استخوان ابرو. ۲. کناره و لبه چیزی. - الشَّمْس: کناره قرص خورشید. ۳. جدال، گفت و گو (المو). ج: أْحِجَّة وَ حُجَج. **الحِجَا ج:** ۱. ج: حُجَّة. ۲. جدال، گفت و گو، مناقشه (المو).

الحِجَار ۱ ج: حَجَر. ۲. مانع. **الحِجَارَة ج:** حَجَر. **الحِجَا ج:** ۱. مانع. ۲. کمربند، میانبندی که چون دامان

الْخَنَم ج: خَنَمَة.

الْخَنَمَة ۱ ج: خَنَمَة.

الْخَنَمَة: ۱. پزّه‌بینی. ۲. پشته و تپه کوچک. ۳. راه بلند ج: حِثَام وَ حَنَمَات.

الْخَنَمَة: جای فروریختن آب نزدیک سد. ج: خَنَم.

الْحَنَوَاء: زمین پر خاک.

الْحَنَوَة: مستی خاک یا کفی آب و مانند آن.

الْحَنُوث: تند، باشتاب، سریع، مانند حَثِيث است.

حَتَّى ۱ حَتِيًا وَ تَحْتَاء (ح ث ی): خاک پاشید. مانند حَتَا است.

الْحَتِي: خاک پاشیده و ریخته شده. مانند حَتَا است.

الْحَتِي: ۱. مصْحَتِي و ۲. مستی خاک و مانند آن که با مشت بردارند. ج: حَتِيَات.

الْحَتِي ج: حُنُوءَة.

الْحَتِيَات ج: حَتِي.

الْحَثِيث: تند، باشتاب، سریع. حِثَاث. مانند حَثُوت است.

الْحَثِيثَة: مهمانی دادن برای خانه نو، مهمانی نوخانه‌ای.

الْحَثِيل: ۱. کودک بدخوراک. ۲. بدحال. ۳. کوتاه. ۴. تناسل، تنبیل. - أْحْتَل.

حَجَا ۱ حَجَاً ۱: بالأمر: بدان کار شاد شد. ۲. - إليه: به او پناهنده شد، به او پناهید. ۳. - عنه الشیء: او را از آن چیز بازداشت.

حَجِيء ۱ حَجَاً وَ حَجَاً (ج ح أ): بالشیء: به آن چیز بخل ورزید و امساک کرد. ۲. به آن حریص شد و آن را رها نکرد، آن را سخت دوست داشت.

حَجَا ۱ حَجُواً: ۱. السر: آن راز را پوشیده داشت. ۲. - ت الریح السفینة: باد کشتی را پیش برد. ۳. - بالمکان: در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۴. ایستاد. ۵. - الشیء: آن را قصد کرد، آهنگ آن چیز کرد. ۶. - ه: او را بازداشت. ۷. - بالشیء: نسبت به آن چیز بخل و امساک ورزید. ۸. - الشیء: آن را نگهداشت. ۹. - الأمر: آن کار را گمان برد، حدس زد. ۱۰. - به خیراً: به



الحجاب



مکلفان که متمتع باید از میقاتگاه احرام گیرد و عازم مکه شود و چون خانه‌های مکه را ببیند «لبیک» گوید و به حرم رود و هفت بار طواف کعبه کند و مناسک را بجای آورد و سعی بین صفا و مروه کند و سپس سر بترشد و بقیه مناسک را بجای آورد و سرانجام پس از طوافی دیگر دور رکعت نماز طواف گزارد و پس از سعی مجدد در صفا و مروه به آخر طواف نساء کند آنگاه همه چیزهایی که در احرام بر او حرام بوده بر وی حلال گردد. ذبیح قربانی در منی نیز از واجبات حج تمتع است. «حج الأضره»: حجی که در آن توقف در عرفه نباشد، حج عمره. ۶. نام سوره بیست و دوم قرآن مجید. **الحجج** [تشریح]: داخل شدن دنده در دنده استخوانهای سر در یکدیگر، درز جمجمه، سوتور. Suture(E)

الحجج: ج: حجّة (سالها).

الحجج: ج: حجّة.

الحجج: ج: حاج.

الحجج: ج: حاج.

الحجج: سنگتراش.

الحجج: حجامتگر، آن که خون از پشت آدمی بگیرد.

الحجج: ج: حاجم.

حجج تخججاً (ح ج ب) ه: او را پوشاند و پنهان کرد.

الحجج: ۱. مصمزه از حجج یک بار حج کردن. ۲. نرمه گوش. ۳. مهره یا دانه مروارید که به گوش آویزند.

الحجج: ۱. دلیل، برهان. ۲. [منطق]: وسیله رسیدن به تصدیق منطقی که بر سه نوع است: قیاس و استقراء و

تمثیل، برهان منطقی. ۳. [قانون]: سند، قباله. ۴. دانشمند و عالم بزرگ که سخنش در مسائل علمی

حجت و سند است. «الغزالی حجج الإسلام»: غزالی عالم بزرگ اسلام است. ج: حجج و حجج. ۵. [قانون]: «-

غیاب»: دلیل عدم حضور در صحنه جرم هنگام وقوع آن. ۶. «قوة»: قدرت استدلال، نیروی برهان. ۷. ب-

آن: بدین دلیل، به دلیل اینکه (ه، ۶، ۷ المو).

حجج تخججاً (ح ج ج) ه: او را به حج گزارای

را فراهم چینند بدان بندند. ۲. رسنی که ستور را با آن بندند. ۳. یکی از آهنگهای موسیقی، پرده حجاز. ج:

حجج و **أحجج**: ۴. سرزمین حجاز

الحجج [پزشکی]: شکم درد سخت.

الحجج: ج: ۱. حجج. ۲. حجج. ۳. حجج.

الحجج: دهان بند ستور. ج: حجج.

الحجج: خون گرفتن به وسیله ایجاد خراش در پوست و مکیدن، حجامت کردن.

الحجج: حباب روی آب که در اثر ریزش باران پدید می آید. ج: حجج.

حجج تخججاً و **حججاً**: ۱. بینهما: میان آن دو قرار گرفت، مانع شد. ۲. ه: او را پوشاند، پنهان کرد. ۳. ه:

او را از داخل شدن بازداشت، مانع ورود او شد. ۴. ه: ابن اخیه: برادرزاده اش راز میراث محروم کرد. ۵. ه:

للأمیر: حاجب و دربان امیر شد. ۶. ه: صدره: سینه او تنگ شد.

الحجج: ۱. مصحح و ۲. مانع شدن، جلوگیری. ۳. [قانون و فقه]: مانع شدن طبقه مقدم میراث بران از

ارث بردن طبقه مؤخر.

الحجج: ج: حجج.

الحجج [تشریح]: سر استخوان شریں. مثنای آن حججبتان است.

حجج تخججاً: ۱. الأرض المقدسة: آن زمین مقدس را به قصد تبرک و عبادت زیارت کرد. ۲. ه: المکان:

آهنگ آنجا کرد «- البیت»: قصد خانه کرد. ۳. ه: الخصم: به حجت بر طرف دعوی غلبه کرد. ۴. ه:

الجرخ: میل به زخم فروبرد تا ژرفای آن را دریابد، سونداژ کرد. ۵. ه: عن الأمر: از آن کار دست کشید.

الحجج: ۱. مصحح و ۲. زیارت امکنه مقدس برای تبرک و تقرب. ۳. یکی از پنج رکن اسلام که عبارت

است از قصد طواف کعبه و اجرای مناسک حج به نیت عبادت و تقرب به درگاه خدای متعال، حج گزارای. ۴.

«حج الأکبر»: روز حج بزرگتر و آن حجی است که حجج حجج در عرفه توقف کنند. ۵. «حج تمتع»: حج واجب بر همه

ترغیب کرد و واداشت و برانگیخت. ۰۲ - ه: او را به زیارت یا زیارت خانه خدا فرستاد.

خَجَرٌ تَخْجِيرًا (ح ج ر) ۰۱ القمَرُ: گرد ماه هاله پدید آمد، ماه خرمین کرد. ۰۲ - الطیْنُ و نحوهُ: گِل و مانند آن سخت و همچون سنگ شد. ۰۳ - الأَرْضُ: آن زمین را سنگ چین کرد، پیرامون آن سنگ گذاشت و حدودش را معلوم کرد.

خَجَلٌ تَخْجِيلًا (ح ج ل) ۰۱ العروسُ: برای عروس حجله ساخت و آراست. ۰۲ - العروسُ: عروس را به حجله برد. ۰۳ - ت عینهُ: چشم او به گودی فرورفت، چشمش گود افتاد. ۰۴ - ت المرأةُ أصابعها: آن زن بر انگشتان خود حنا نهاد، لاک ناخن زد. ۰۵ - أمزه: کار و موضوع خود را آشکار کرد. - المقیتدُ: بندی چون (خجل) کبک با پای بسته جست و خیز کرد. ۰۶ - القیدز: دیک را (چون عروس) پوشاند. ۰۷ - خجلُ الفرسِ: مج: چهار دست و پای اسب سفید شد. ۰۸ - خجلت المرأةُ: مج: آن زن پای بر نجن و خلخال در پای کرده شد.

خَجْنٌ تَخْجِنًا (ح ج ن) العودُ: چوب راکج کرد، آن را خماند.

خَجِجٌ خَجِجَةً: ۰۱ خواست سخن دل خود را بگوید و درددل کند اما خودداری کرد و بازایستاد. ۰۲ - فی المكانِ: در آنجا اقامت گزید. ۰۳ پس پس رفت، واپس رفت.

خَجْرًا و خَجْرًا و خَجْرَانًا و خَجْرَانًا: ۰۱ علیه او را از تصرف در مال خود بازداشت، او را محجور کرد، او را دیوانه و ممنوع از تصرف در مال خود خواند. ۰۲ - علیه الأَمْرُ: آن کار را بر او ممنوع کرد. ۰۳ - الشیءُ: آن چیز را ویژه و منحصر به خود کرد. ۰۴ - الأَرْضُ: بر آن زمین نشان نهاد و حدودش را معین کرد تا از آن نگهداری کند.

خَجْرًا و مَخْجَرًا: علیه الأَمْرُ: آن کار را بر او ممنوع کرد.

الخَجْرُ: ۰۱ مص خَجَز و ۰۲ اغوش، دامن. ۰۳ [قانون]:

بازداشته شدن مرد از تصرف در اموال خود. ۰۴ مُطلق منع کردن و بازداشتن. ۰۵ حرام. ۰۶ گرداگرد چشم یا حدقه. ۰۷ ناحیه، سمت، ج: خَجْوَر.

العَجَبَرُ: ۰۱ سنگ. ج: أَعْجَارٌ و أُخْجَرٌ و جِجَارٌ و جِجَارَةٌ. ۰۲ «القَمَّةُ خَجْرًا»: پاسخی داندان شکن به او داد. ۰۳ «أهلٌ - و المَدْر»: بادیه‌نشینان، بیابانگردان. ۰۴ - الأَسْوَدُ: سنگی سیاه که بر دیوار رکن کعبه نصب شده و حاجیان در طواف آن را لمس می‌کنند و تبرک می‌جویند. ۰۵ [شیمی]: - التوتیا: سیلیکات روی طبیعی. و ۰۶ - جهنم: سنگ جهنم، نیترات نقره. و ۰۷ - الدَّمُ: شادنه، شابانگ، سنگی آهنی و خونرنگ که قدما برای بند آوردن خون به کار می‌بردند. ۰۸ - التجوی: سنگ آسمانی که در آن مقداری آهن یافت می‌شود. ۰۹ - الفلاسفة: سنگی مفروض و خرافی که قدما معتقد بودند بر هر فلزی بزنند. آن را طلا می‌کند. ۰۱۰ - الزاویة: سنگ شالوده ساختمان، بُنلاد بنا. ۰۱۱ - الرئیسى: سنگ اصلی نخستین سنگ پایه دیوار. ۰۱۲ «الأخجار الکریمة»: سنگهای گرانبها چون یاقوت و زمرد. ۰۱۳ [در صنعت ساعت‌سازی]: - سنگهایی سخت و مقاوم در برابر سایش که محور چرخهای ساعت بر آنها می‌گردد. ۰۱۴ - اخضره: سنگ سبز، یشم (که سابقاً در امراض کلیه بکار می‌رفت). ۰۱۵ - الجیر أو - الکیس: سنگ آهک. ۰۱۶ - الزحسی: سنگ آسیا. ۰۱۷ - الحیة: مارسنگ، سنگ مار، سنگی که می‌گفتند پادزهر سم مار است. ۰۱۸ - الخفاف أو الخفان: سنگی‌پا، سنگ اسفنجی. ۰۱۹ - زملی: سنگ یشمی. ۰۲۰ - زفتی: سنگ آذرین، شیشه‌نما. سنگ صمغ‌نما. ۰۲۱ - سَمَاقُی: سنگ سماکی، سنگ سماق. ۰۲۲ - الشب: سنگ زاج، زاج سفید. ۰۲۳ - الشخذ أو السن أو التجلینج: سنگ سُمباده، سنگ چاقوتیزکنی. ۰۲۴ - الشطرنج: پیاده شطرنج. ۰۲۵ - صابونی: سنگ صابونی. ۰۲۶ - عثرة: سنگ لغزان و سنگ لغزش. ۰۲۷ - القداحة: سنگ آتش زنه. ۰۲۸ - القصدیر:

ترغیب کرد و واداشت و برانگیخت. ۰۲ - ه: او را به زیارت یا زیارت خانه خدا فرستاد.

خَجَرٌ تَخْجِيرًا (ح ج ر) ۰۱ القمَرُ: گرد ماه هاله پدید آمد، ماه خرمین کرد. ۰۲ - الطیْنُ و نحوهُ: گِل و مانند آن سخت و همچون سنگ شد. ۰۳ - الأَرْضُ: آن زمین را سنگ چین کرد، پیرامون آن سنگ گذاشت و حدودش را معلوم کرد.

خَجَلٌ تَخْجِيلًا (ح ج ل) ۰۱ العروسُ: برای عروس حجله ساخت و آراست. ۰۲ - العروسُ: عروس را به حجله برد. ۰۳ - ت عینهُ: چشم او به گودی فرورفت، چشمش گود افتاد. ۰۴ - ت المرأةُ أصابعها: آن زن بر انگشتان خود حنا نهاد، لاک ناخن زد. ۰۵ - أمزه: کار و موضوع خود را آشکار کرد. - المقیتدُ: بندی چون (خجل) کبک با پای بسته جست و خیز کرد. ۰۶ - القیدز: دیک را (چون عروس) پوشاند. ۰۷ - خجلُ الفرسِ: مج: چهار دست و پای اسب سفید شد. ۰۸ - خجلت المرأةُ: مج: آن زن پای بر نجن و خلخال در پای کرده شد.

خَجْنٌ تَخْجِنًا (ح ج ن) العودُ: چوب راکج کرد، آن را خماند.

خَجِجٌ خَجِجَةً: ۰۱ خواست سخن دل خود را بگوید و درددل کند اما خودداری کرد و بازایستاد. ۰۲ - فی المكانِ: در آنجا اقامت گزید. ۰۳ پس پس رفت، واپس رفت.

خَجْرًا و خَجْرًا و خَجْرَانًا و خَجْرَانًا: ۰۱ علیه او را از تصرف در مال خود بازداشت، او را محجور کرد، او را دیوانه و ممنوع از تصرف در مال خود خواند. ۰۲ - علیه الأَمْرُ: آن کار را بر او ممنوع کرد. ۰۳ - الشیءُ: آن چیز را ویژه و منحصر به خود کرد. ۰۴ - الأَرْضُ: بر آن زمین نشان نهاد و حدودش را معین کرد تا از آن نگهداری کند.

خَجْرًا و مَخْجَرًا: علیه الأَمْرُ: آن کار را بر او ممنوع کرد.

الخَجْرُ: ۰۱ مص خَجَز و ۰۲ اغوش، دامن. ۰۳ [قانون]:

- سنگ قلع، اکسید قلع طبیعی. ۲۹ هـ - القمر: سنگ ماه و [شیمی]: بیلنیت، نمک اسید سلینوس به فرمول H_2SeO_3 و [معدنیات]: نوعی آهک شفاف که به صورت توده‌های بلورین یافت می‌شود. ۳۰ هـ - النار: سنگ افروزینه، آتش‌زنه. ۳۱ هـ - نیزیگی او جَوِّی: سنگ شهابی یا فضایی. ۳۲ هـ - طباقه - او طباقه علی - : چاپ سنگی.
- العَجْر: پُرسنگ. «أرض حَجْرَة»: زمین بسیار پُرسنگ، سنگلاخ، سنگستان.
- العَجْر: ۱ ج: حَجْرَة. ۲ حَجْرٌ صَحْتٌ: فرنطینه، نگهداری تا زمانی معین در محلی محدود برای جلوگیری از احتمال انتشار و شیوع بیماری‌های واگیر همگانی (المو).
- العَجْر ج: حَجْرَة.
- العَجْر: ۱ مص حَجْر و ۲ حرام، ممنوع. ۳ دامن، آغوش. ۴ بازداشتن، منع. ۵ قسمت پیشین چیزی. ج: أَعْجَار و حَجُور و حَجُورَة.
- العَجْر: ۱ مص حَجْر و ۲ حرام «هذا - عليك»: این بر تو حرام است، ممنوع است. ۳ آغوش. ۴ دامان آدمی. ۵ عقل، خرد «هل فی ذلک قَسَمٌ لِّذی حَجْر»: آیا در آن برای صاحب خرد سوگندی است؟ (قرآن مجید، الفجر، ۱۵/۸۹). ۶ نزدیکی، خویشی. ۷ کنار، پناه، حمایت، کَنَف. ۸ مادیان. ۹ نام سوره پانزدهم قرآن. ج: حَجُور و أَعْجَار.
- العَجْرَات ج: ۱ حَجْرَة. ۲ حَجْرَة.
- العَجْرَات ج: حَجْرَة.
- العَجْرَات ج: حَجْرَة.
- العَجْرَات: نام سوره چهل و نهم قرآن مجید.
- العَجْرَان ج: حَاجِر.
- العَجْرَة: ۱ ناحیه، سوی. ۲ «انْتَشَرَتْ حَجْرَتُهُ»: شمارِ کسان و دارایی او افزون گشت. ج: حَجْرَات و حَجْر.
- العَجْرَة: ۱ اتاق، بالاخانه. ۲ خانه. ۳ آغُل ستور. ۴ قبر. ۵ سمت، ناحیه. «حَجْرَتَا المَعْسَك»: دو جناح یا دو طرف لشکرگاه، میمنه و میسر. ج: حَجْر و حَجْرَات و حَجْرَات و حَجْرَات.
- حَجْرَات و حَجْرَات. العَجْرِيّ: منسوب به حَجْر، سنگی. «العصر -»: عصر حَجْر.
- حَجْرٌ حَجْرٌ حَجْرٌ و حَجْرَةٌ: ۱ بینها: آن دو را از هم جدا کرد. ۲ هـ - او را بازداشت کرد. ۳ هـ - او را دور کرد. ۴ هـ - علیه المال أو العِقاظ: آن دارایی یا ملک را به حکم دادگاه ضبط و توقیف کرد. ۵ هـ - الشیء: آن چیز را از دیگری بازداشت و برای خود نگاهداشت. ۶ هـ - علی مالیه او مُتَمَلِّکَیْه: او را از تصرف در مال و دارائیهای خود بازداشت، اموال او را مصادره کرد.
- حَجْرٌ حَجْرٌ الرِّجْل: به بیماری (حَجْر) خشک شدن روده‌ها مبتلا شد.
- العَجْر: ۱ مص حَجْر و ۲ [قانون]: توقیف دارایی، ضبط اموال. ۳ هـ - لَدی الغیر: توقیفی که بستانکار بدهکاران بدهکار خود را از پرداخت دین به بدهکارشان باز می‌دارد. بازداشت دین نزد مدیون. ۴ هـ - الأحتیاطی: توقیفی که بدهکار از تصرف در اموال خود منع می‌شود تا حقوق بستانکار او ضایع نشود، راز تأمین تا صدور حکم دادگاه، توقیف موقت دارایی. ۵ هـ - الارتھائی: توقیف اموال منقول مستأجر برای جلوگیری از انتقال آنها تا حق مالک و موجر را بپردازد یا تأمین شود. ۶ هـ - الاستردادی: تأمین احتیاطی از طرف صاحب اشیائی منقول که احتمال غصب آنها رفته تا اثبات مالکیت او و ارائه حکم دادگاه بر حق او در آنها، توقیف تأمین، تأمین خواسته.
- العَجْر [پزشکی]: بیماری خشک شدن روده‌ها از تشنگی.
- العَجْر و العَجْر: ۱ اصل. ۲ عشیره، خویشان نزدیک. ۳ ناحیه، سوی. ۴ پاکدامن، پاکیزه.
- العَجْر ج: حَجْرَة.
- العَجْر ج: حَجْر.
- العَجْرَات و العَجْرَات و العَجْرَات ج: حَجْرَة.
- العَجْرَة ج: حَاجِر (ستمگر).
- العَجْرَة: ۱ جای بستن کمربند. ۲ کمربند، نیفه

شلوار. ۳. گرفتن و نگاهداشتن چیزی. ۴. شکیبایی
«رجلٌ شديدٌ -»: مرد شکیباً بر سختی. ۵. «فلائنٌ طئيبٌ
-»: (لفظاً) بند ازار فلانی پاک و محکم است. (تعبیراً):
فلانی پاکدامن و عقیف است. ۶. «ياخذُ هذا الكلامَ بعضُهُ
بِخَجْزَةٍ بعضُهُ»: این سخنی است منظم و مرتب. ج: خَجَزَ
و خَجَزَاتٌ و خَجَزَاتٌ و خَجَزَاتٌ.

الخجف ج: خَجَفَةٌ.

الخجفة: ۱. سپری چرمین و بدون چوب. ۲. سینه. ج:
خَجَفٌ.

خَجَلٌ - خَجَلًا و خَجَلَانًا: اندر رفتن (چون کبک)
برجست، کبک رفتار بود، روی دویا جَست. ۲. روی یک
پا جَست، قدم لئ لئ رفت. ۳. - فی مشیه: با ناز و
خودپسندی راه رفت، خرامید. ۴. - الجمَل: شتر را
بست.

خَجَلٌ - خَجُولًا ت عينه: چشمش گود افتاد.

الخجل ۱. ج: خَجَلَةٌ و ۲. ف مع: کبک. مؤ: خَجَلَةٌ و
سَلَكَةٌ و سِرْكَةٌ. ج: خَجَلَى و خَجَلَانٌ و خَجَالٌ.

الخجل و الخجل و الخجل: ۱. پا بر نجن، خلخال. ۲.
پای بند بند که بر پای نهند، زنجیر. ج: أخجال و
خَجُولٌ. ۳. سفیدی پای اسب. ج: أخجال.

الخجل ج: خَجَلَةٌ.

الخجلان ج: خَجَلٌ و خَجَلَةٌ.

الخجلة: ۱. ج: خَجَلٌ، از فعل خَجَلٌ. ۲. خانه آراسته
به تخت و جامه و پرده برای عروس، ججله. ۳. مؤنث
خَجَلٌ، کبک ماده. ۴. خانه‌ای قبه مانند که با پرده
بپوشانند، خرگاه. ۵. «رَبَاتُ الخجال»: زنان، مخدّرات
خرگاه‌نشین. ج: خجال و خَجَلٌ.

الخجلة: نوعی بازی کودکان، بازی آگر دوگرم، نوعی لئ
لئ (المو).

الخجل الرومی: کبک رومی، نامهای دیگرش یعقوب و
سَنَارٌ است.

الخجلی ج: خَجَلٌ و خَجَلَةٌ.

الخجلیات [زیست‌شناسی]: دسته کبکان.

خَجَمٌ - خَجَمًا ۱. الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۲.



الخجل



الخجل الرومی

الخجم: ۱. مص خَجَمٌ و ۲. فضائی که جسمی اشغال
می‌کند، اندازه و بزرگی یا جرم چیزی، گنج، حجم. ج:
خَجُومٌ.

الخجم ج: خِجامٌ.

الخجمة ج: حَاجِمٌ.

خَجَنٌ - خَجُونًا (ل) بالذَّارِ: در آن خانه اقامت گزید.
خَجَنٌ - خَجْنًا: ۱. العود: چوب را خم کرد. ۲. -
الشیء: آن چیز را با چوب سرکج یا عصا به سوی خود
کشید. ۳. - ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۴. -
البعیز: شتر را با داغی به شکل عصای سرکج داغ کرد.
۵. - علی عیاله: بر خانواده خود سخت و تنگ گرفت و
بخیلی کرد.

خَجَنٌ - خَجْنًا و خَجْنَةً: ۱. علیه بالشیء: بدان چیز
بر او بُخل و رزید، خست به خرج داد. ۲. - بالمکان: در
آنجا اقامت گزید. ۳. - الشَّعْرَ: موی پیچیده شد.

الخجن: ۱. مص خَجَنٌ - و ۲. کجی، خمیدگی.

الخجن ج: خَجْنَاءٌ.

الخجن ج: أَخَجَنٌ.

الخجنة: شاخه کوتاه خوشه دار انگور

الخجنة: ۱. کجی، اعوجاج. ۲. خمیدگی، انحنا. ۳.
کج، خمیده. ۴. برگزیده، آنچه برگزینند و به خود
اختصاص دهند. ۵. برگ درخت یز. ۶. (در دوک)
نخریسی آهنی کج بر سر دوک که نخ ریسندگی بدان
آویخته است تا سپس تابیده شود. ۷. سر کج و
نیمدایره‌ای عصا.

الخجور ج: ۱. خَجْرٌ. ۲. جَجْرٌ. ۳. خَجْرٌ.

الخجورة ج: ۱. جَجْرٌ. ۲. خَجْرٌ.

الخجول ج: ۱. خَجَلٌ. ۲. خَجَلٌ. ۳. خَجَلٌ.

الحُجُوم ج: حَجْم.

الحُجُون : ۱. تنبل، کاهل. ۲. جنگ انحرافی که برای فریب دادن دشمن از میدان اصلی در محلی دیگر بر پا کنند، جنگ دشمن فریب که جهت و محل و پایان آن معلوم نیست. ۳. رفتن دور و دراز.

حِجَى ج: حَجَى : ۱. به: او را سخت دوست داشت و از او جدا نگشت. ۲. به: ایله: به او پناهنده شد. ۳. به: شایسته و سزاوار آن شد. ۴. الرجل: خرد آن مرد آشکار شد.

الحِجَىء : ۱. اهل، شایسته و سزاوار به چیزی. ۲. پناهنده.

الحِجَیج : ۱. ج: حاج. ۲. اهل، شایسته. ۳. پناهنده. ۴. آن که با بیان حجت و دلیل بر طرف خود پیروز آید، حجت آور، حجت گوی. ۴. آن که در زخم او میل کنند تا زرفای زخم را بدانند (فعل به معنی مفعول).

الحِجَیجیر : زمین سنگلاخ، سنگستان. - حَجِر. الحِجَیْرَة : مُصَفَّر حَجْرَة، خانه کوچک، لانه، حفره، سلول زندان. ۲. [تشریح]: محفظه کوچک هوا در شش، بَرْنَش (المو).

الحِجَیْف : صدای شکم، قاز و قوز شکم.

الحِجَیْل : اسبی که سه دست و پایش سفید باشد.

الحِجَیْلَة و الحِجَیْلَى : آبی که آفتاب بر آن نتابد، آب سایه پناه.

الحِجَی (گاه به تخفیف یاء) : شایسته، اهل، سزاوار، لایق (مؤنث و مؤنثی و جمع ندارد)

الحِجَیّا : ۱. آن که محاجات کند و از راه پرسش هوش دیگری را بیازماید. «أنا حَجَیّاک فی کذا»: من در این باره با تو محاجات می‌کنم، از تو معما می‌پرسم. ۲. لغز، معما. چیستان - حَجَیّة.

حَدَا ج: حَدَا و حَدَاة (ح د و) : ۱. حَدَى خوانی کرد، به آواز حَدَى شتران را راند. ۲. ه علی الأمر: او را بدان کار واداشت، برانگیخت. ۳. ت الریح السحاب: باد ابرها را راند. ۴. آواز خود را در حَدَى خوانی بلند گرداند.

الحِذَان ج: حِذَاء.

حِذَاء ج: حِذَاء : ۱. او را بازگردانید، بازداشت. ۲. ه - عنه: او را از آن بازگرداند و منصرف کرد. ۳. ه - السهم: تیر را پیکان نهاد.

حَدَىء ج: حِذَاء : ۱. بالمکان: در آنجا مقیم و ماندگار شد. ۲. به: به آن چسبید. ۳. به: ایله: به او پناه برد. ۴. به: ایله او علیه: به او یاب بر او مهربانی کرد و یاری داد، از ستم بازداشت. ۵. به: علیه: بر او خشم گرفت (از اضرار است). ۶. به: الشاة: پوست روی یا پوست محافظ بره در شکم میش پاره شد (ل).

الحِذَا ج: ۱. حِذَاء. ۲. حِذَاء.

الحِذَاءة : ۱. تبر دوسر، تبرزین. ۲. پیکان تیر. ۳. کلنگ، گُلند. ج: حِذَاء.

الحِذَاءة: مرغی از خانواده غلیواج و تیره بازها که موش و سرغان خانگی را شکار می‌کند، غلیواج، موشگیر، موش زبا، زغن. ج: حِذَا و حِذَاء و حِذَان.

حَدَا ج: حِذَا و حَدَاة (ح د و): الشیء الشیء: آن چیز از بی آن چیز دیگر آمد. - اللیل النهاز: شب به دنبال روز آمد.

الحِذَا ج: حِذَاء.

الحِذَاء ج: حِذَاء.

الحِذَائِج ج: ۱. حِذَاة. ۲. حِذَائِجَة.

الحِذَائِد ج: حِذَائِد.

الحِذَائِق ج: حِذَائِقَة.

الحِذَاب ج: حِذَاب.

الحِذَابِیر ج: حِذَابِیر.

الحِذَاءة ج: حِذَائِی (ساربان حِدَى خوان).

الحِذَاث ج: حِذَائِث (نو).

الحِذَائِثَة : ۱. مصدر حَذَّ و حَذَّت و ۲. من الأمر: آغاز و ابتدای آن کار. - السن: آغاز عمر و جوانی، نوجوانی.

الحِذَائِجَة : کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر نهند. ج: حِذَائِج.

الحِذَاء : ۱. تیز، پُرند. ۲. دارای تیزی و بَرش. ج: أجدة. ۳. غایت، نهایت «حِذَاءک أن تفعل کذا»: غایت کوشش تو آن است که چنین کنی.



الحِذَاء



الحِذَاءَة

الجَدَّيَّة : فرقه‌ای از معتزله (لا) (به گفته تهانوی)، اما به احتمال قوی این کلمه تحریف حَدِيثِيَّة است که به فضل حدیثی منسوبند و حَدِيثِيَّة نیز خوانده می‌شوند و گویند اینان به تناسخ قائلند (ه).
الجِدَّة : ۱. مصَوَّحَد. و ۲. یکتا، تنها، جدا. «هو علی جدته» : او جدا و ممتاز از دیگران است، جداگانه است. «فَعَلَّه على ذاتِ جدته و من ذاتِ جدته أو من ذی جدته» : مستقلاً و از پیش خود و به عقل خویش آن کار را انجام داد.

حَدَّثَ شَ حَدوثاً ۱. الأمرُ : آن کار روی داد، پیش آمد. ۲. نو و تازه شد. پس آن حادث و حدیث : نو و تازه و رویداد جدید است.

حَدَّثَ شَ حَدَاثَةً و حَدوثاً : الشیءُ : نو شد، تازه شد، جدید بود. پس آن چیز «حدیث» : تازه و نو پدید است. (این فعل در این باب با دال مضموم به قیاس با «قَدَّمَ» : کهن شد بکار می‌رود).

الحَدَث : ۱. رویداد نو، نوظهور، نوپدید. ۲. بدعت در دین. ۳. پیشامد ناگوار. ۴. مدفوع، غایب. ج : أخذات. ۵. جوان، نوجوان، نونهال. ج : أخذات و حَدَثان. ۶. «أحداث الدهر» : سختیها و بلاهای روزگار. ۷. «الأحداث» : بارانهای اوّل سال.

الحَدِيث : مرد خوش سخن. ج : حَدِيثٌ.

الحَدِيث : مرد خوش سخن. ج : حَدِيثٌ.

الحَدِيث : ۱. همسخن، ندیم. «هو - المَلُوك» : او ندیم و همسخن پادشاهان است.

الحَدِيثَان (به صیغه مثنی) : ۱. شب و روز. ۲. «- الدهر» : سختیها و بلاهای روزگار.

الحَدِيثَاء ج : حَدِيثٌ (نو).

الحَدِيثَان : ۱. ج : حَدِيثٌ (خبر) و ۲. آغاز و ابتدای کاری یا چیزی، عتفوان. ۲. حوادث ناگوار روزگار.

الحَدِيثَان : ۱. ج : حَدِيثٌ. و ۲. حَدِيثٌ (خبر).

الحَدِيثِي : ۱. مؤنثٌ أخذت. ۲. پیشامد، حادثه، اتفاق. ۲. زنی که مرد بر سر زن اوّل خود بگیرد، زن دوم مرد. **حَدَجٌ - حَدَجاً** ۱. ببصره : به او تیز نگریست، زل زل

الجَداد ۱. ج : حَدِيدٌ. و ۲. مصَحَدٌ و ب ۳. سیاه پوشیدن و سوگوار شدن در مرگ عزیز. ۴. (به صیغه جمع) : جامه‌های سیاه سوگواری. ۵. «شازة أو شريط» : نوار سیاه به نشانه سوگواری (المو).

الجَدَاة : آهنگری.

الجِداس : ۱. غایت و اقصای هر امر. ۲. پایان کار که گمان می‌رود غایت و مقصود باشد.

الجِداق ج : حَدَقَةٌ.

الجِدال : ۱. نرم، هموار، صاف. ۲. گیاهی علفی و پایا از تیره پنیرکیان، پنیرک کاذب. **Molvasrum(S)**

الجِدالِي ج : حَدِيلٌ.

الجِدَام : خشم، غضب.

حَدِبٌ - حَدَباً ۱. ت الأرضُ : پاره‌ای از آن زمین بالا آمد. ۲. الرجلُ : آن مرد کوژپشت شد. ۳. علیه : بر او مهربان شد. ۴. ت المرأةُ علی ولدها : آن زن به سبب مهربانی بر فرزندانش پس از مرگ شوهر خود ازدواج نکرد، خود را بیوه نگهداشت.

الجَدَب ۱. مصَحَدٌ و ۲. پُشته، بلندی. ۳. کوژی پشت، قوز. ۴. «الماء» : بلندی و ارتفاع موج. ۵. شدت سردی آب. ۶. نشانه‌ای روی پوست بدن. ج : أخذاب و جداب.

الجَدِب : مرد کوژپشت، قوزی. ج : أخذب.

الجَدِب ج : ۱. أخذب. ۲. خدباء.

الجَدْبَاء : ۱. مؤنثٌ أخذب، زن کوژپشت. ۲. الألة - تابلوت. ۳. «الحالة» : حالت ناآرام و نامطمئن. ۴. سال سخت و طاقت‌فرسا. ۵. «الدابة» : ستوری که از غایت لاغری استخوانهای پشتش درآمده باشد. ج : حَدِبٌ.

الجَدْبَار : ۱. شتر ماده لاغری که استخوانهای سرینش درآمده و پیدا باشد. ۲. شتر کوهان ساییده. ۳. سال قحط. ج : حَدَابِيرٌ (منت).

الجَدْبَة : ۱. پُشته، زمین بلند و سفت. مانند حَدِبٌ است. ۲. قوز. ۳. کار دشوار. ۴. [مکانیک] : برآمدگی چرخ دنده (المو).



الجَدال

نگاهش کرد، به او زل زد. ۲ - ه بالسهم: به سوی او تیر افکند. ۳ - ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۴ - ه بالذنب: او را به گناه متهم کرد. ۵ - الجمَل: بر شتر کجاوه نهاد. ۶ - الأحمال: بارها را بست. ۷ - الجَمال: شتران را با (مخدج) وسیله داغ نهادن نشاندار کرد.

الْحَدَجُ: ۱ - حنظل، هندوانه ابوجهل. ۲ - خربزه نرسیده، گُمبزه، سیبچه (در تداول خراسان). واحد آن حَدَجَة است. ۳ - پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

الْحَدَجُ: ۱ - کجاوه‌ای مخصوص زنان که بر پشت شتر بندند، هودج. ۲ - بار، محموله. ج: أْحْداج و حَدُوج و حَدَج.

الْحُدُجُ ج: حُدُج.

الْحَدَجَةُ: ۱ - واحد حَدَج. ۲ - یک فرد از پرنده‌ای مانند قطا: مرغ سنگخوار.

حَدَّ حَدًّا و حَدًّا السَّكِينُ: کارد را تیز کرد.

حَدَّ حَدًّا و حَدًّا (ح د د) ۱ - الشَّيءَ من غیره: آن چیز را از دیگران جدا کرد و متمایز ساخت. ۲ - الأَرْضُ: آن زمین را مرزبندی و از زمینهای دیگر جدا کرد. ۳ - ه عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۴ - المَنْدَبُ: برگنه‌کار حد راند، مجازات شرعی کرد.

حَدَّ حَدًّا و حَدًّا (ح د د) ۱ - السَّكِينُ: کارد تیز و بزبان شد. ۲ - ت الرائِحَةَ: آن بوی تند شد. ۳ - با نشاط و نیرومند شد.

حَدَّ حَدًّا و مَحَدَّةً (ح د د): زود خشمگین شد، در غضب شتاب کرد.

حَدَّ حَدًّا: در سوگ عزیزی جامه سیاه پوشید و از زینت کردن خودداری نمود.

حَدَّ حَدًّا و حَدًّا و حَدًّا (ح د د) علیه: بر او خشمگین شد، خشم گرفت.

الْحَدَّ: ۱ - مص حَدَّ و ۲ - مرز و فاصل میان دو چیز. ۳ - مکان، ناحیه، سوی، جانب. ۴ - نهایت هر چیز. ۵ - کناره و مرز و لبه چیزی - السَّيْفُ: لبه شمشیر. ۶ - حکم شرع به عقوبتی که گناهکار را از بازگشت به گناه

بازمی‌دارد و به دیگران عبرت می‌دهد. ۷ - پیوسته، چسبیده «داژه - داری»: خانه او پیوسته به خانه من است. ۸ - الخمر: تندی و تیزی شراب. ۹ - الرجل: سختی و صلابت و هیبت و شدت مرد از خشم. ۱۰ - حَدَّ الشَّيءِ: تعریف منطقی هر چیز که شامل تمام افراد آن چیز و مانع دخول غیر آن در تعریف می‌شود، تعریف جامع و مانع. ج: حَدُّود. ۱۱ - حَدُّودُ الله: احکام شرعی از امر و نهی. ۱۲ [منطق]: سخنی که دلالت بر ماهیت چیزی داشته باشد، تعریف. - التام: تعریف به جنس و فصل. - الناقص: تعریف به فصل تنها مانند ناطق در تعریف انسان. ۱۳ [ریاضیات]: - الأعلیٰ و - الأفضیٰ: حد اکثر و حد اقل مقادیر مانند درجه حرارت و نرخ‌ها که از آن به بیشینه و کمینه یا ماکزیموم و مینیموم تعبیر می‌شود. ۱۴ - الی - کذا، أو - یه کذا: تا، تا آنجا، تا بدین جا. ۱۵ - الی - بعید: تا دور دست. ۱۶ - الی ابعِد - تا دورترین حد. ۱۷ - لا - له: اندازه‌ای ندارد، بی پایان است. ۱۸ - علی - قَوْلٍ أو تعبیر فلان: بنا بر گفته فلانی یا به تعبیر فلانی. ۱۹ - وَضَعَ لَه: حدی برای آن نهاد. آن را متوقف کرد، دست برداشت. ۲۰ - فی - ذاته أو بیه ذاته: به خودی خود. ۲۱ - فی حدود کذا: در این حدود، تقریباً. ۲۲ - ذو حَدَّین: دو لبه، دو دم. ۲۳ [ریاضیات] وثنائیه الحدَّ أو ذو حَدَّین: دو جمله‌ای یا جمله‌ای دارای دو عدد (۱۴ - ۲۳ المو).

الْحَدَّ: ۱ - مص حَدَّ. ۲ - ممنوع کردن، بازداشتن، «هذا الأمر»: این کار ممنوع است. ۳ - یاوه، بیهوده، باطل «هذا خبر»: این خبری دروغ و باطل است. ۴ - چاره، گزیر «مالی عند هذا الأمر»: به این امر ناچارم و گزیری ندارم، ناگزیرم. ۵ - حَدًّا أن یكون هذا: پناه بر خدا اگر چنین شود.

الْحَدَاءُ: مبالغه جداء، بسیار حدی خواننده، ساریان.

الْحَدَّاتُ (به صیغه جمع): گروهی که با هم سخن گویند.

الْحَدَّاد: ۱ - آهنگر. ۲ - آهن فروش. ۳ - زندانبان. ۴ -

دریان. ۵. دریا.

الخَدَّاد : ۱. تیزفهم، تیزهوشی که به نهایت درجه فهم و تیزهوشی رسیده باشد. ۲. مرد زودخشم. ۳. کارد تیز. **خَدَّبَ تَخْدِيباً** (ح د ب) : او را کوزپشت گرداند.

الْحِدَّة : ۱. مص خَدَّ و ۲. تیزی، برندگی، تندی. ۳. شدت، سُورَت. ۴. تندی مزه. ۵. خشم. ۶. ۱- البَصْرَة : تیزبینی. ۷. ۱- الذَّهْن : تیزهوشی. ۸. ۱- الطَّبِيعُ أَوْ - المزاج : تندطبعی، تندمزاجی، عصبانیت (۲- ۸ المو). **خَدَّتْ تَخْدِيباً** (ح د ث) : ۱. بالشیء : او را از آن چیز خبر داد. ۲. فلان عن فلان : فلانی از فلانی روایت کرد، حدیث نقل کرد. ۳. بالتعمية : نعمت را پراکنده و آشکار ساخت، آن را بازگو کرد و سپاس گذاشت. و أمّا **بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ**، (قرآن، الضحی، ۱۱/۹۳) : اما به نعمت پروردگارت شکرگزار باش.

خَدَّجَ تَخْدِيجاً (ح د ج) : ۱. ۵ بصره : تیز به او نگریست، به او زل زد. ۲. ۵ - ۵ : چنان به او نگریست که او را با نگاه خود به شک افکند. ۳. پس از ترسیدن به او تیز نگریست.

خَدَّدَ تَخْدِيداً (ح د د) : ۱. السَّكِين : کارد را بسیار تیز کرد. ۲. الأرض : حدود و مرزهای آن زمین را معلوم و آشکار کرد، دور آن دیوار کشید. ۳. الأمز : آن موضوع را تعریف کرد، شناساند. ۴. الشیء : آن چیز را نرخ‌گذاری کرد، قیمتش را معین کرد. ۵. المعنى : معنای آن را توضیح داد. ۶. له أو إليه : آهنگ او کرد. ۷. علیه : بر او خشم گرفت. ۸. الزرع : روییدن کشت به سبب نیامدن باران به تأخیر افتاد.

خَدَّرَ تَخْدِيراً (ح د ر) : جلده : پوست او ورم کرد. **خَدَّقَ تَخْدِيقاً** (ح د ق) : ۱. إليه : چشم خود را بر او گرد کرد، به او خیره نگریست، چشم دوخت، زل زد. ۲. چشم گرداند و نگاه کرد. ۳. به : دور او حلقه زد، او را احاطه کرد.

خَدَّى تَخْدِيَةً (ح د ی) : الشیء : آهنگ آن چیز کرد، طلب کرد، قصد انجام آن چیز را داشت. **الْحَدِيث** : پُرسخن، بسیار گفتار.



الْحَدِيثُ

الْحَدِيثُ : گویش دیگر از حدیث، سخن.

خَدَّرَ : ۱. ۵ : او را از بالا به زیر آورد. ۲. - القراءة : در خواندن شتاب کرد. ۳. - الدواء بطنه : دارو شکم او را روان کرد، او را به اسهال انداخت. ۳. - ت العين الذمغ : چشم اشک ریخت. ۴. - الجلد : پوست باد کرد. ۵. - الجلد : چندان بر پوست زد تا ورم کرد. ۶. - السفينة فی الماء : کشتی را به آب انداخت، به دریا سرازیر و روانه کرد. ۷. - الحجاب عن وجهه : روپند را از چهره خود کنار زد.

خَدَّرَ : ۱. ۵ : او را در خواندن خود شتاب کرد. ۲. - الوتر : زه کمان درشت و ستبر شد. ۳. - به : به گرد آن طواف کرد.

خَدَّرَ : ۱. ۵ : پوست ورم کرد. ۲. - ت العين : پلک چشم متورم شد و (خَدَّرَة) گل مژه درآورد. ۳. - ت العين : چشم چپ شد. ۴. دوبین بود، چپ چشم و لوچ بود، (در تداول خراسان) گلاج بود.

خَدَّرَ : ۱. ۵ : سخت و درشت و ستبر شد. ۲. پُرگوش و کُلفت بود.

الْحَدَر : ۱. ۵ : سرایشی، زمین پست. ۳. سرازیری ای که از آن فرودآیند. ۴. چپ چشمی، لوچی و دویینی. ۵. ورم چشم ناشی از جوش زدن پلک، گل مژه.

الْحَدَر : ج : خَدَّرَة.

الْحَدَر : ج : خَدَّر.

الْحَدَر : ج : أَخَدَر.

الْحَدَرَاء : زمین شیب‌دار، سرازیری.

الْحَدَرَة : ج : حَادِر.

الْحَدَرَة : ۱. ۵ : زخم و جوش پلک چشم، گل مژه. ۲. چشم بسیار برآمده، ورقلمبیده.

الْحَدَرَة : ۱. ۵ : چشم درشت و برجسته، ورقلمبیده. ۲. جوش پلک چشم، گل مژه. ۳. نخعی از نخهای جامه. ۴. گله‌گاو و گوسفند. ۵. شماری شتر میان دو تا چهل نفر.

۶. انبوهی، جماعت بسیار. ج : خَدَّر و خَدَّرَات.

خَدَّرَجَ خَدَّرَجَةً : ریسمان را نیک و محکم

تافت.

حَدَسٌ ۱. حَدَسًا: ۱. الشیء: آن چیز را گمان کرد، احتمال داد. ۲. آن را تخمین زد. ۳. القول: به حدس و گمان سخن گفت. ۴. الشاة: گردن گوسفند را با کارد زده، یا آن را برای سربریدن فرو خوابانند. ۵. به الأرض: زمین را با آن پایمال کرد و کوبید. ۶. او: را بر زمین افکند. ۷. فی الأرض: راه رفت، زمین را پیمود. ۸. فی السیر: تند راه رفت. ۹. به سهم: به سوی او تیر انداخت.

حَدَسٌ ۱. حُدُوسًا ۱. لهم: برای ایشان ذبح کرد. ۲. فی السیر: در رفتن شتاب کرد. ۳. فی الأمر: در آن موضوع به گمان سخن گفت.

الحَدَسُ: ۱. مصدر حَدَسَ و ۲. فرض، پندار، گمان. ۳. درک حقیقت بدون اِعمال فکر و اندیشه.

الحَدَسِيُّ: ج: حَدِيسٍ.

حَدَقْتُ ۱. حَدَقًا ۱. چشم به او افکند، او را نگرست. ۲. به حدقه چشم او آسیب رساند. ۳. به: دور او را گرفت، دورش حلقه زد.

حَدَقْتُ ۱. حُدُوقًا ۱. به: گرد آن گشت و آن را احاطه کرد. ۲. المریض: بیمار چشمانش را گشود و بست. الحدق: ۱. ج: حَدَقَةٌ. ۲. بادنجان بزی.

الحَدَقَةُ: ۱. یک بادنجان. ۲. سیاهی چشم، حدقه. ج: حَدَقٌ و جِدَاقٌ و حَدَقَاتٌ.

الحَدَقِيَّةُ: كَلْبٌ سَنَبَلٌ (المو). Hyacinth (E)

حَدَلٌ ۱. حَدَلًا و حُدُولًا علیه: بر او ستم کرد.

حَدَلٌ ۱. حَدَلًا ۱. علیه: بر او ستم کرد، بی انصافی نمود. ۲. میل کرد، منحرف شد. ۳. خمیده راه رفت. ۴. گردنش به طور مادرزادی یا در اثر بیماری کج شد.

حَدَلٌ ۱. حَدَلًا: ۱. یکی از شانه‌های او از دیگری بلندتر شد. ۲. دارای یک بیضه شد.

الحَدِيلُ: دارای شانه‌ای بلندتر از شانه دیگر خود. ۳. أَخَذَلُ: ج: حَدَالِيٌّ.

الحَدَلُ: ۱. مصدر حَدَلٌ و ۲. رجلٌ ۳. مرد ستمکار، بی انصاف. (صفتی است که برای مبالغه به صورت

مصدری بکار رفته).

الحَدَلُ: ج: أَخَذَلٌ.

الحَدَلُ: ۱. درد گردن. مانند اِذَلٌ و اِجَلٌ است. ۲. جای بستن اِزار، نیقه شلوار.

حَدَمٌ ۱. حَدَمًا: ۱. آن را با آتش یا گرمای خورشید گرم کرد. ۲. الدم: خون را قرمز تیره گردانند.

الحَدَمُ: شدت افروختگی آتش.

الحَدَمُ: ۱. مصدر حَدَمَ و ۲. داغ شدن از آتش یا از گرمای خورشید.

الحَدَمَةُ: ۱. صدای شعله‌ور شدن آتش، گرگر آتش. ۲. صدای گلوی گریه، خرناسه گریه.

الحَدَوَاءُ: باد شمال.

الحَدَوْرُ: مبالغة حادر و ۱. زمین بسیار بلند. ۲. ریمان سخت تافته. ۳. زمین شیب‌دار و سرازیر. ج: حَدْرٌ.

الحَدَوْتُ: ۱. مصدر حَدَّتْ و ۲. به هستی آمدن ۷ هست شدن.

الحَدْوُجُ: ج: حَدَجٌ.

الحَدْوُدُ: ج: حَدٌّ.

الحَدْوُسُ: مبالغة حادس، آن که خود را بسیار در خطرها و هلاکت افکند، مخاطره‌کننده. ج: حَدَسٌ.

حَدَى ۱. حَدَايَا: ۱. با او مبارزه طلبی و تحدی کرد، چالش کرد.

حَدِيٌّ ۱. حَدِيٌّ: ۱. بالمكان: در آنجا مقیم شد، ماندگار شد. ۲. علیه: بر او خشم گرفت.

الحَدِيثُ: ۱. خبر. ج: أَحَادِيثٌ و جَدَثَانٌ و حَدَثَانٌ. ۲. گفتار و رفتار پیامبر اکرم (ص). ۳. نو، تازه، حَدِيثٌ السَّنَةِ: نوجوان. ج: جَدَاثٌ و حَدَثَاءٌ. ۴. مصاحبه روزنامه‌نگاری یا رادیویی یا تلویزیونی. ۵. - العهد: تازه‌کار، مبتدی. ۶. - النعمة: نو دولت، نوکیسه. ۷. - الولادة أو - التولد: نوزاد. (۴ - ۷ المو).

الحَدِيدُ: ۱. آهن. ۲. - المَرْيَبِيُّ (لفظاً) آهن جیوه‌اندود، (تعبیراً): آهن سفید. ۳. تیز، بَرَزَان. ۴. تند و تیز «رجلٌ - الطبع»: مرد تیز فهم یا مرد زود خشم. ۵.



الحدكة

همسایه (فلائن - فلان) : فلانی همسایه فلان کس است. ج : خدائید و خدیذات. ۶. نام سوره پنجاه و هفتم قرآن مجید. ۷. «سِکَّةٌ - راه آهن. ۸. عصر - عصر آهن.

العَدِيَدَات ج : خَدِيْد.

العَدِيْس : افتاده بر زمین. ج : خَدْسِي.

العَدِيْقَةُ : بوستان دیواردار، باغ. ج : خَدَائِق. «فَأَنْبَتْنَا بِهِ حَدَائِقَ ذَاتَ بَهْجَةٍ» پس بدان وسیله بوستانهایی خوش منظر رویانیدیم (قرآن، النمل، ۶۰)، «حَدَائِقُ وَأَعْنَابًا» (و بوستانها، تاکستانها (قرآن، التباء، ۲۳)، «وَ حَدَائِقَ عُلْبَاءَ» : و بوستانهای پر درخت (قرآن، عبس، ۳۰) در تعبیر قرآنی «حَدِيقَةٌ» بر بوستان دنیایی اطلاق می شود و «روضَةٌ» بر بوستان و گلستانِ آخرت (اعم).

العَدِيْل : کوتاه.

العَدِيَا : ۱. رقابت کننده، آن که با دیگر تحدی و همانندطلبی کند، هم چشمی کننده. ۲. همانند «هذا - هذا» : این همانند آن است.

حَدَا ۱. حَذْوًا و حِذَاءً (ح ذ و) : ۱. ه او حذاخَذُوهُ : از او پیروی کرد، پا جای پای او گذاشت، همانند و همسان او شد. ۲. - النعل : کفش را با پا اندازه گرفت و چرم را برید. ۳. - ه او له نعلًا : کفش به پای او کرد یا برای او کفش درست کرد. ۴. - ه برابر او نشست. ۵. - التراب بوجهم : بر روی آنان خاک پاشید. ۶. - ه شيئًا : به او چیزی داد. ۷. - النعل بالنعل : از روی آن کفش و به اندازه آن لنگه اش را برید. ۸. - الشراب لسانه : شراب زبانش را گزید، سوزاند.

العِدَا ج : حِذْوَةٌ و حَذْوَةٌ.

العِدَاء : ۱. کفش، پای افراز. ۲. سپل شتر و سُم ستور. ج : أَحْذِيَةٌ. ۳. روبرو، مقابل «جلست ب - ه» : روبروی او نشستم. ۴. همال، قرین، همانند «- الشيء» : قرین و همال آن چیز.

العَدَار : ۱. اسم فعل به معنی احذر : بپرهیز کن، بر حذر باش. ۲. زنهار «حذارك أو حذازيك فلاناً» زنهار، به فلانی نزدیک مشو.



العِدَاء

العَدَاوِي ج : خَدِر.

العَدَاوِي ج : جَذْرِيَّة.

العَدَاوِيَّات (به صيغة جمع) : ترسانندگان، تخدیرکنندگان.

العَدَاوَةُ : ۱. غذای اندک. ۲. باقیمانده و خرده ریزه ته سفره. ۳. بریده ها و ریزه های دور انداختنی از هر چیزی، دم قیچی های پارچه و چرم و مانند آن.

العَدَاوِيْر ج : ۱. جَذْفَار. ۲. جَذْفُور.

العَدَاوِيْر (به صيغة جمع) : ۱. اشراف، بزرگان. ۲. مردان آماده جنگ. ۳. تمام، سراسر «قرء الكتاب ب - ها» : سراسر آن کتاب را خواند. ۴. کناره ها و اطراف «اخذ الشيء ب - ه» : کناره ها و اطراف آن چیز را گرفت.

العَدَاوِي : ۱. مرد فصیح زبان آور، سخنور. ۲. قوی حجت. ۳. کارد یا شمشیر تیز و بزان.

العَدَاوِي ج : حَادِق.

العَدَاوِي ج : حِذْقَةٌ (نادرست) - حِذْق.

العَدَاوِي ج : حِذْقِي.

العَدَاوِي ج : حَذَلَم.

العَدَاوِي : تنبل و کندرو.

العَدَاوَةُ : تگه هایی که به هنگام بریدن پوست از آن انداخته شود، دم قیچی چرم.

العَدَاوَةُ : بهره هر شخص از غنیمت.

العِدَّة : روبرو، مقابل «داری - داره» : خانه ام روبروی خانه اوست.

حَدَّ ۱. حَذَّأً و حَذَاذًا : ۱. ذنب الدابة : دم ستور به سبب ریزش موهایش کوتاه شد. ۲. - الشيء : انتهای آن چیز کننده شد. ۳. - الرجل : آن مرد هوشیار و تیزفهم شد. ۴. - الشيء : آن چیز سبک شد. ۵. سرعت بسیار داشت.

حَدَّ ۱. حَذَّأً : آن چیز را تند برید، از بیخ برکند. ۲. - فلان : سرعت فلانی زیاد شد.

العَدْد : ۱. مص حَذَّ و حَذَّأً : ۲. شتاب، تندی در حرکت. ۳. سبکی. ۴. کوتاهی و سبکی و کم مونی دم جانور. ۵. کوتاهی دست. ۶. سبکی دل و تیزفهمی، سرعت ادراک

گذاشت. ۲ - ذنب الدابة: از موی دم ستور برید. ۳ - ه بالعصا: او را با چوبدستی زد. ۳ - رأسه بالسيف: سرش را با شمشیر زد و برید. ۴ - فی مشیه: گامهای ریز برداشت. ۵ - ه بجائزۃ: به او جایزه‌ای داد. ۶ - السلام: سلام کوتاه و مختصر داد.

حَذَقَ - **حَذِيْفًا**: گامهای ریز برداشت و سرین خود را جنباند، باقر و قنبيله راه رفت.

الْحَذَفُ: ۱ - نوعی مرغ آبی از تیره مرغابیه‌ها که در کنار برکه‌ها و رودها دریاچه‌ها زندگی می‌کند، مرغابی جزه. ۲ - گوسفندان کوچک و سیاه سرزمین حجاز. ۳ - برگ زراعت.

الْحَذْفُ ج: حَذْفَةٌ.

الْحَذْفَارُ: سوی، جانب، کناره «بلغ الماء حَذْفَارَها»: آب به کناره آن رسید. ۲ - تمامی چیزی. ج: حَذْفَائِرٌ.

الْحَذْفَةُ: واحد حَذَف، یک مرغابی جزه.

الْحَذْفَةُ: تگه‌ای پارچه، یک تگه لباس. ج: حَذَفٌ.

الْحَذْفَةُ: ۱ - بسیار حذف کننده دیگری را. ۲ - گوسفند یا زن کوتاه قد و قامت.

حَذَفَرٌ حَذْفَرَةٌ و **حَذْفَارٌ العَدَلُ** و نحوه: لنگه بار را پرکرد و انباشت.

الْحَذْفُورُ: ۱ - کرانه، سوی، جانب، ناحیه. ۲ - شریف، بزرگوار. ۳ - گروه بسیار. ۴ - تمامی چیزی، سراسر. ج: حَذْفَائِرٌ.

حَذَقَى - **حَذَقًا الحَبِيلُ**: طناب را پاره کرد.

حَذَقَى - **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا**: ۱ - ماهر شد، استاد شد، زبردست شد. ۲ - العمل: در کار چندان ممارست کرد که مهارت یافت.

۳ - الكتاب و نحوه: تمام کتاب را آموخت.

حَذَقَى - **حَذَقًا** و **حَذَقًا**: الخُلُ: سرکه ترش شد و از شدت ترشی دهان را گزید.

حَذَقَى - **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا** و **حَذَقًا**: ۱ - ماهر و زبردست بود. ۲ - العمل: در کار چندان ممارست کرد که به استادی رسید، مانند حَذَقَى - است.

و انتقال ذهن. ۷ [عروض]: افتادن و تد مجموع از آخر جزء مانند «جَلَن» از «متفاعلن».

الْحَذَاءُ ج: ۱ - أخذ. ۲ - حَذَاءٌ.

الْحَذَاءُ: ۱ - مؤنث أخذ است به معنای سبک، کوتاه دم، کوتاه دست، تندگوی، تیزفهم، شمشیر بزان و کار زودگذر. ۲ - زن بی عیب. ۳ - کفش دوز، کفش فروش. ج: حَذَائُونٌ. ۴ - ناقة - ماده شتر تندرو. ۵ - قصیده - قصیده خوب بی عیب که همه جا انتشار یابد. ۶ - حاجة - حاجتی که زود روا شود. ۷ - عزيمة - عزمی که دارنده آن به چیزی دیگر نپردازد تا آن عزم را به اجرا درآورد.

الْحَذَائِقُ ج: حَذَائِقٌ.

الْحَذَّةُ: پاره گوشت یا جز آن، قطعه‌ای از چیزی.

حَذَرٌ تَحْذِيرًا (ح ذ ر): ۱ - الأمر و منه: او را از آن کار ترسانند. ۲ - او را آگاه ساخت و متوجه کرد.

حَذَفٌ تَحْذِيفًا (ح ذ ف): ۱ - الشعَر: موی سر را آرایش داد و درست کرد. ۲ - الشیء: آن چیز را سامان داد و منظم کرد. ۳ - فی مشیه: در راه رفتن گامها را نزدیک هم نهاد و سرینش را جنباند.

حَذَقَى تَحْذِيقًا (ح ذ ق): ه: او را حاذق و استاد و ماهر و زیرک گرداند.

حَذَرَ - **حَذَرًا** و **حَذَرًا** و **مَحْذُورَةً**: ۱ - او منه: از او ترسید، پرهیز کرد. ۲ - بیدار و آگاه بود، توجه داشت.

الْحَذِيرُ: بسیار ترسنده و پرهیز کننده، محتاط. ج: حَذَائِرٌ و حَذَارٌ.

الْحَذَرُ: مرد بسیار ترسنده و پرهیز کننده، محتاط. ج: حَذَرُونَ.

الْحَذَرُ: ترس، پرهیز، احتیاط، بیم.

الْحَذْرَى: بیهوده، باطل.

الجذریاء: قطعه زمین سخت.

الجذریان: مرد بسیار با ترس و پرهیز - الجذیر.

الجذریة: ۱ - قطعه زمین سخت بر بالای کوه. ۲ - تاج خروس. ج: حَذَارِيٌّ.

حَذَقَى - **حَذَقًا**: ۱ - الشیء: انداخت، حذف کرد، کنار

اجزاء قافیه و آن حرکت حرف ماقبل ردیف است.
الجذوة و الجذوة: ۱. پاره‌ای کوچک از گوشت یا جز آن. ۲. بخشش. ۳. مقابل، روبرو. ج: جذا.
جذی - **جذياً** (ح ذ ی) ۱. الخُل أو الشراب لسانه: سرکه یا شراب از ترشی یا تندی زبانش را گزید. ۲. ه - بلسانه: او را دشنام داد یا از او غیبت کرد. ۳. - الجلد: پوست یا چرم را برید. ۴. - الأذن: قسمتی از گوش را برید.
الجذایا: بهره‌ای از غنیمت - **جذایا و الجذایة**.
الجذیر: بیم دهنده، آزر دهنده.
الجذیق: بریده شده (فعلیل به معنی مفعول).
الجذیم: شمشیر تیز - **جذیم**.
الجذایا: ۱. بهره‌ای از غنیمت. - **جذیا**. ۲. مزدگانی.
الجذیة: ۱. بهره از غنیمت. ۲. بخشش.
الجر و الجرة: شرم زن (در اصل جزخ بوده که جاء آخر آن ساقط شده است ولی در جمع ظاهر می‌شود) ج: **أجراح** (لس).
الجرأ: ۱. ناحیه، جانب، سمت. ۲. میدان. ۳. گننام و لانه آهو. ۴. ناله و فریاد و بانگ و غوغا. ۵. گره. ۶. شایسته، سزاوار. ج: **أجرا**.
الجرائب ج: **جریبة**.
الجرایث: ۱. ج: **جریفة**. ۲. جایهای کسب و کار. ۳. ستوران لاغر.
الجرایز ج: ۱. **جرزة**. ۲. **جریزة**.
الجرایس ج: **جریسة**.
الجرایص ج: **جریصة**.
الجراب ج: **جریبة**.
الجرایث ج: **جریث**.
الجرایش ج: **جریش**.
الجرایب ج: ۱. **جزیا**. ۲. **جزیابة**.
الجرایبة: درختچه، بوته‌ای زینتی از تیره قاتها. قات، چای عربستان، سلاستروس.
الجرأة: ناحیه، سوی، جانب. ج: **جروا**.

الجذق ج: **جذقة**.
الجذق: ۱. مص **جذق** و ۲. استادی و مهارت در کاری، زبردستی.
الجذقة: پاره‌ای از چیزی، تکه، قطعه. ج: **جذق** و **جذاق**.
جذل - **جذلات** العین: مژه چشم ریخت.
جذلق **جذلقة**: ۱. از خود حذاقت و مهارت نشان داد، تظاهر به مهارت کرد. ۲. در حذاقت و استادی خود لاف زد، بیش از دانش و آگاهی خویش خودنمایی کرد، فضل فروشی کرد.
الجذلیق: پرگویی ناشایسته‌ای که ادعای هنری کند که نداشته باشد، گزافه‌گویی، لافزن. ج: **جذالیق**.
الجذلق: تیز شده.
جذلم **جذلمة**: ۱. تند رفت. ۲. - العود: چوب را تراشید. ۳. - الأناة: ظرف را پرکرد. ۴. - الشیء: آن چیز را غلتاند.
الجذلم: ۱. شخص کوتاه قد. ۲. شخص گرداندام، خپله، گرد و قلمبه. ج: **جذالم**.
الجذلموم: شخص سبک و تندرو، سبک و چابک و سریع، زیر و ز رنگ و تیز و فرزند.
جذم - **جذماً** الشیء: آن چیز را با شتاب برید.
جذم - **جذماً و جذوماً و جذماناً**: ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. گندروی کرد، آهسته رفت (از اضداد است).
جذم - **جذماً** السیف: شمشیر تیز و بزان شد.
الجذم: پریدن پرنده با پرهای بریده.
الجذم: شمشیر یا کارد تیز و بزان.
الجذم: ۱. خرگوشهای چابک. ۲. دزدان چیره‌دست و ماهر.
الجذم: ۱. مص **جذم** و ۲. سبک و آهسته رفتن.
الجذم: کوتاه قدی که گامهای نزدیک بردارد.
الجذن: کناره پیراهن. ج: **أجذان**.
الجذنة: خردگوش. ۲. مرد کوتاه قد.
الجذو: ۱. مص **جذو** و ۲. روبرو، برابر، مقابل. ۳. **جذو** - ه: از او تقلید کرد، مانند او رفتار کرد. ۴. [قافیه]: از



الجرایبة

- الْحَرَاثُ** : جای از زه کمان که سوفاز تیر را بر آن نهند، سوراخ کمان که سوفاز تیر را از آن گذرانند.
- الْحِرَاثُ** : کِشْت، چیز کاشته شده. ۲ تیر تمام ناتراشیده، تیر نیمه تراشیده. ۳ آهنی که در یک سوی فرو برده شود، بیخ پیکان و سرنیزه. ج: اُحْرَاثَةٌ.
- الْحِرَاثَةُ** : ۱ شخم زدن و شیار دادن زمین برای کِشْت. ۲ کشاورزی، شخم زنی.
- الْحِرَاجُ** : فروش به شیوه مزایده، فروختن کالا به آن که گرانتر بخرد، حراج.
- الْحِرَاجُ** ج: ۱ حِرَج. ۲ حِرَجَةٌ.
- الْحِرَاجَةُ** : ۱ خطرناک بودن، خُطوره. ۲ بیچیدگی و اشکال، دشواری وضعیت (المو).
- الْحِرَاجَةُ** : جنگلبانی.
- الْحِرَاجِلُ** ج: حِرَجَلَةٌ.
- الْحِرَاجِلُ** : دراز، طویل، قدبلند.
- الْحِرَاجِيجُ** ج: حِرَجُوجٌ.
- الْحِرَادُ** ج: ۱ حِرْد. ۲ حِرْدٌ.
- الْحِرَادِي** ج: حِرْدِيٌّ.
- الْحِرَادِيْدُ** (به صیغه جمع): قلّه‌های کوه (منت).
- الْحِرَادِيْنُ** ج: حِرْدُوْنٌ.
- الْحِرَادِيْنُ** ج: حِرْدُوْنٌ.
- الْحِرَارُ** ج: ۱ حِرٌّ. ۲ حِرَّانٌ. ۳ حِرِّيٌّ. ۴ حِرَّةٌ.
- الْحِرَارَةُ** : ۱ مصحَّرٌ و ۲ گرمی، گرما. ۳ داغ بودن. ۴ تشنگی شدید. ۵ احساس حاصل از هر چیز گرم. ۶ سوزش دهان از مزه و طعم تند، یا سوزش قلب از درد و رنج. ۷ [فیزیک] - النوعية: گرمای مخصوص، دمای ویژه. ۸ [زیست‌شناسی] - الحيوانية: حرارت غریزی جانوران خون‌گرم. ۹ [پزشکی]: تب. ۱۰ حمیت، حماسه، غیرت. ۱۱ مودت، دوستی. ۱۲ «مقیاس أو میزان الحرارة»: گرماسنج، درجه (اصطلاحاً).
- الْحِرَارِيٌّ** : ۱ منسوب به حرارت. ۲ گرمایی، گرمایش، دارای کالری. ۳ حراریته: کالری. ۴ وخذة حراریته: یک کالری، واحد گرما (المو).
- الْحِرَاسَةُ** : ۱ مصحَّرٌ و ۲ نگهداری از چیزی. ۳ نگهبانی، پاسبانی. ۴ [قانون]: سپردن مالی متنازع فيه به شخص ثالث تارفع اختلاف، توقیف موقت مال. ۵ - السواحل: نیروی گارد ساحلی. ۶ - قضائیه: توقیف متهم، تحت نظر قرار دادن. قیومت بر صغیر (المو).
- الْحِرَاسِيْنُ** (جمع بی مفرد) (به صیغه جمع): ۱ شتران لاغر. ۲ سالهای قحط و خشک (منت).
- الْحِرَاشُ** ج: حِرْشٌ.
- الْحِرَاشُ** ج: حِرْشٌ (مهد).
- الْحِرَاشِيفُ** ج: ۱ حِرْشِيفٌ. ۲ حِرْشِيفٌ.
- الْحِرَاشِيْنُ** ج: حِرْشُوْنٌ.
- الْحِرَاصُ** ج: ۱ حِرْصٌ. ۲ حِرْصَةٌ.
- الْحِرَاصُ** [پزشکی]: زمین‌گیر شدن.
- الْحِرَافَةُ** : ۱ مصحَّرَفٌ و ۲ مزه تند که زبان را می‌گززد، تند و تیزی و زبان‌گزری خوراک.
- الْحِرَافِدُ** ج: حِرْفَدَةٌ.
- الْحِرَاقُ** : ۱ سخت سوزاننده. ۲ بسیار شور. ۳ آتش‌گیره، آنچه به هنگام آتش زدن آتش‌گیرد. ۴ آنچه به آن خرمابن را کرده نرمی دهند، گرده افشان خرمابن. ۵ اسب دهنده. ۶ آنچه همه چیز را فاسد کند. ۷ آتشی پر لهیب که همه چیز را بسوزاند.
- الْحِرَاقُ** : ۱ آنچه همه چیز را بسوزاند «نار»؛ آتش پاک سوزنده که هیچ چیز باقی نگذارد. ۲ آن که در همه چیز فساد کند. ۳ اسب تازنده، نیک دهنده.
- الْحِرَاقِدُ** ج: حِرْقِدٌ.
- الْحِرَاقِيْنُ** ج: حِرْقُوْصٌ.
- الْحِرَاقِيْفُ** ج: حِرْقُوْفٌ.
- الْحِرَاكُ** : ۱ مصحَّرَكٌ و ۲ حرکت، تکان، جنبش.
- الْحِرَاكُ** : روزهای تابستان که صید ماهی کم شود.
- الْحِرَاكِيْكُ و الْحِرَاكِيْنُ** ج: حِرْكُوْكٌ.
- الْحِرَامُ** : ۱ مصحَّرَمٌ و حَرَمٌ و ۲ ناروا، ناشایست از جهت اخلاق. ۳ آنچه خدا حرام و ممنوع کرده است، ضد حلال. ۴۵ وارد شونده در حرم، مُحْرِم (برای مفرد و مثنی و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است چه در اصل

مصدر است) «رجل حرام و قوم حرام و امرأة حرام» : مرد و قوم و زن إحرام گرفته. ۵ «البلد س» : مکه. ۶ «الشهر س» : هر یک از چهار ماه حرام : ذوالقعدة و ذوالحجة و محرم و رجب. ج : حَرم. ۷ «المسجد س» : كعبه و حَرم آن.

الجوام : عبا یا جامه‌ای که با آن خود را از سرما حفظ کنند.

العوامس ج : جزیس.

العرايس ج : ۱. بدهکار، تبهکار، حرام کار. ۲. دزد، راهزن.

العراوة : گرمی و تند و تیزی طعم خردل و مانند آن. العرايا ج : خزیة.

حَرم س حَرمياً : ۱. سخت خشمگین شد. ۲. س : تمام مال او را گرفت. ۳. گفت «واخریاء» : دردا و حسرتا، افسوس. ۴. برآشفته و آتشی شد، جوشی شد.

حَرم س حَرمياً : ۱. مال او را گرفت و او را بی چیزها کرد. ۲. س المال : آن مال را مصادره کرد. ۳. س ه بالحرية : او را با نيزه کوتاه نيزه زد، یا دشنه زد. ۴. حَرم الرجل مائه مجد : مال آن مرد از وی گرفته و مصادره شد.

العزب : ۱. مصحزب. ۲. جنگ، نبرد (مؤنث است). ج : حَروب. ۳. دشمن جنگی (برای مذکر و مؤنث و مفرد و منثی و جمع یک لفظ دارد زیرا در اصل مصدر است).

۴. «رجل س» : مرد دلاور. ۵ «دار س» : سرزمین دشمن. ۶ «س العصابات» : جنگهای پاراتیزانی، جنگهای چریکی. ۷ «س الأعصاب» : جنگ اعصاب. ۸ «س الاقتصادية» : جنگ اقتصادی. ۹ «س أهلية» : جنگ داخلی در یک کشور. ۱۰ «س باردة» : جنگ سرد، جنگ تبلیغاتی و ایجاد تشنجهای میان دو یا چند کشور.

۱۱ «س بیولوژیة» : جنگ بیولوژیک، جنگ با سلاحها و عوامل تخریب محیط زیست. ۱۲ «س تقلیدیة» : جنگ سنتی، جنگ کلاسیک با سلاحهای معمولی. ۱۳ «س جَرمیة» : جنگ میکروبی. ۱۴ «س خاطفة أو صاعقة» : جنگ برق آسا. ۱۵ «س صلیبیة» :

جنگ صلیبی. ۱۶ «الحرب العالمیة الأولى» : جنگ جهانی اول. ۱۷ «الحزب العالمیة الثانية» : جنگ جهانی دوم. ۱۸ «س کیمیائیة» : جنگ شیمیائی. ۱۹ «س نفسیة» : جنگ روانی. ۲۰ «س نوویة» : جنگ اتمی یا هسته‌ای. ۲۱ «حالة س» : حالت جنگی. ۲۲ «دار س» : سرزمین دشمن جنگی (۶ - ۲۱ المو).

العزب : ۱. مصحزب و ۲. شکوفه خرما، واحد آن خزیة است. ۳. مصیبت و هلاکت. ۴ «واخریاء» : دردا، دریغ، افسوس.

العزب : بسیار خشمگین، تند خشم. ج : خزیة. العزباء : ۱. میخهای زره. ۲. سرمیخها در حلقه زره. ۳. پشت. ۴. گوشت پشت. ۵. جنسی از کلباسه بزرگ از تیره آفتابپرستها که هر جای درخت قرار گیرد به همان رنگ درمی‌آید و خود را استتار می‌کند و با زبان باریک و دراز خود حشرات را شکار می‌کند، آفتابپرست، جربا، سمندر. ج : خرابی.

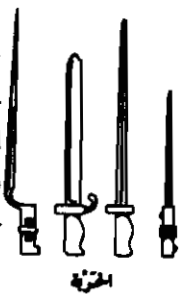
العزباء ج : خرنب. العزباءة : واحد جربا، یک آفتابپرست، یک سمندر درختی. ج : خرابی.

العزبایویات : تیره‌ای از خزندگان از راسته مارمولکان گوشتی زبان که از حشرات و کرمها تغذیه می‌کنند، خانواده آفتابپرست.

العزبث : گیاهی دشتی که برگهایی دراز دارد و برزمین شاخه می‌گسترده، برگش از سبزی به سیاهی می‌زند و گلی سفید می‌دهد و برای گوسفند و بز بهترین گیاه چرندنی است. ج : خرابث (لس).

Annular astragalus(B)

العزبث و العزبثة س جزبث. العزبة : ۱. دشنه، کارد، خنجر. ۲. نيزه کوتاه، سرنيزه. ج : جراب. ۳. نيزه زدن. ۴. بددینی، بی‌دینی، لامذهبی. ۵. سلب و غارت مال کسی. ۶. روز جمعه. ج : خزیات و خزیات. ۷ «س الصاعقة» : دستگاهی که برای حفظ ساختمانها از برق زدگی و آسیب صاعقه به وسیله فرانکلین ساخته شد، برق‌گیر فرانکلین.



العزبیش : ۱. الفعی بزرگ خطرناک سخت پوست. ۲. زن پیر پوست خشن. ج: خرابیش.

العزبیشة - جزیش.

عزبصن عزبصنة و جزباصا الأرض : زمین را آبیاری کرد.

العزابط : گیاهی علفی و پایا و دارویی از تیره قرنفلها، حشیشة الداجس، پارونیشیا. *Paronichia (S)*

العزبیه : هیئت و چگونگی جنگ از پیاده یا سواره یا با سلاح سرد یا گرم یا موتوریزه یا شبیخونی یا جنگ و گریز یا شدید یا ضعیف و امثال آن.

العزبیه ج: ۱. خرب. ۲. خرب.

عزت - عزتاً ۱. الشیء : آن چیز را سخت مالید. ۲. - الشیء : آن چیز را مجرد برید. ۳. - الطعام : غذا را با حرص خورد.

عزت - عزتاً : بدخوی شد، بدخلق و عصبی شد.

العزت : ۱. مص عزت : صدای گیاه جویدن ستور. عزت - عزتاً ۱. لعیاله: برای خانواده اش کسب و کار کرد. ۲. - لآخرته: برای آخرتش کار کرد.

عزت - عزتاً ۱. الأرض : زمین را برای کشت شیار زد، شخم کرد. ۲. - الخیل : ستوران را لاغر کرد. ۳. - النار : آتش را به هم زد تا شعله ور شود. ۴. - القرآن : دیر زمانی به درس دادن یا خواندن قرآن پرداخت. ۵. - الشیء : به سبب آن چیز رنج کشید. ۶. - الشیء : بر آن چیز همت گماشت. ۷. - لآخرته: برای آخرت خود کار کرد. ۸. - العزب: نان را خرد کرد.

العزوث : ۱. مص عزت و ۲. کشاورزی. ۳. کشت و زرع. ۴. زمین شخم خورده و آماده برای کشت. ۵. زمینی که بر اثر عبور و مرور زیاد با سم ستوران کنده شده باشد. ۶. - الدنيا: متاع دنیا از مال و فرزندان و جز آنها. ۷. - الاخرة: دستمایه آخرت، عمل صالح. ۸. ثواب، پاداش آخری. ۹. نصیب و بهره. ۹. کسب و کار.

عزج - عزجاً انبیاة: از خشم دندانهایش را به هم سائید، دندان فروچه کرد.

عزج - عزجاً : ۱. صدزه: دلتنگ شد، به ستوه آمد. ۲. - الرجل: گناه کرد. ۳. - ت عینة: چشم او تنگ شد و به گودی افتاد. ۴. - ت العین: چشم به جانی خیره شد. ۵. - علیه الشیء: آن چیز بر او حرام شد. ۶. - الیه: از غایت تنگدستی و فشار به او پناه برد. ۷. - الشیء: از آن چیز ترسید. ۸. - الغیاز: در جانی تنگ گرد و خاک برخاست و جمع شد.

العزجات ج: عزج (معانی ۸ - ۱۲).

العزج : ۱. مص عزج و ۲. ج: عزجة و ۳. تنگترین تنگی، تنگنا. ۴. گناه. ۵. جای پر درخت، بیشه، جنگل. ۶. گله شتر. ۷. تختی که بیمار را بر روی آن برند، برانکارد. ج: عزجة (برای جای پر درخت یا گله شتران). ۸. تنگ «هو - الصدر»: او دلتنگ است. ۹. حرام بودن «لا - علیک»: بر تو گناهی نیست، انجام آن کار بر تو حرام نیست. ۱۰. اعتراض «حدث و لا -»: اعتراضی بر تو نیست که برگویی کنی. ج: عزجات. ۱۱. شتر لاغر و ناتوان. ۱۲. شتر فریه و پرگوش (از اضداد) (۱۱، ۱۲، الر).

العزج : ۱. خودداری کننده از گناه. ۲. جای تنگ پر درخت. ۳. آن که از کارزار روی نگرداند. ۴. آن که از اقدام به کار هراسان باشد.

العزج : ۱. گناه و خطا. ۲. دامی که برای شکار نهند. ۳. جامه ای که روی بند پهن کنند تا خشک شود. ۴. بهره سگ از شکار. ۵. مهره ای برای دفع چشم زخم. ۶. دسته ای گاو و گوسفند. ۷. قلاده حیوان. ج: جراج و جزجة و أخراج.

العزجة : ۱. ج: عزج (معانی ۳ - ۸) و ۲. درختان انبوه و به هم پیچیده، بیشه، جنگل. ۳. راه تنگ. ج: أخراج و جراج و عزج. ۴. دسته ای از ستوران. ج: عزج و عزجات.

العزجة ج: جزج.

العزجة : دلو کوچک، دولچه.

العزجف : ۱. باد سرد که تند بوزد. ۲. «اللیلۃ -»: شبی که در آن بادهای سرد بوزد.



الخَزَجَلْ

خَزَجَلْ خَزَجَلَّةٌ وَ حِزْجَالًا : ۱ دراز شد. ۲ به چپ و راست دوید، تلو تلو خورد. ۳ شادان و جست و خیزکنان دوید.

الخَزَجَلْ : خیل اسبان، رمه اسبان.

الخَزَجَلْ : ۱ دراز. ۲ لنگ دراز. ۳ تندرو، شتابان.

الخَزَجَلَّةُ : ۱ مص خَزَجَلْ و ۲ لنگی و بلندی پا. ۳ گروه مردم یا خیل اسبان که با نشاط و شادمانی راه روند. ۴ دسته ملخ. ج : خراجل. «جاؤوا خراجلة» : سوار بر اسبانشان آمدند.

الخَزَجُوجُ : ۱ ماده شتر دراز باریک میان. ۲ باد سرد و تند. ج : خراجیج.

خَزَدٌ - **خَزْدًا** : ۱ او را بازداشت. ۲ - **الشيءُ** : آن چیز را سوراخ کرد. ۳ خشم گرفت. ۴ - **ه** : آهنگ آن کرد - **تَ خَزَدُكُ** : قصد کردم مانند قصد تو.

خَزَدٌ - **خَزُودًا** : **عن قومه** : از کسان خود به خشم کناره گرفت و با آنها آمیزش نکرد.

خَزَدٌ - **خَزْدًا** و **خَزْدًا** : ۱ علیه : بر او خشم گرفت، اخم کرد. ۲ برای آنکه او را به خشم آورد پرخاش کرد و آهنگ او نمود. ۳ - **البعيرُ** : عقال یا ریسمانی که بر دستهای شتر بسته بود آن را از حرکت بازداشت. ۴ - **ت الدابةُ** : پی‌های ستور خشک شد. - **الوترُ** : بعضی از زه‌های کمان بلندتر از دیگر زها شد.

الخَزْدَةُ : ۱ مص **خَزَدٌ** و ۲ درد و سستی در دست و پای شتر و مانند آن که بر اثر آن اعصاب حیوان خشک شود و شتر به هنگام رفتن آنها را بر زمین کوبد.

الخَرْدُ : ۱ خشمگین. ۲ آن که از کسان کناره گیرد و با آنان نیامیزد، گوشه گیر. ۳ شتر مبتلا به بیماری **خَزْد**، درد و سستی دست و پا. ج : **جراد**.

الخَزْدُ : ۱ مص **خَزَدٌ** و **خَزَدٌ** : ۲ خشم. ۳ مردی که از مردم کناره گیرد، گوشه گیر. ۴ زه کمانی که بعضی تارهای آن بلندتر از دیگر تارها باشد.

الجَزْدُ : روده شتر. ج : **أخراد** و **خَزُود**.

الخَزْدُ ج : **أخزد**.

الخَزْدَاءُ ج : **خزید**.

الخَزْدَانُ : خشمگین.

الخَزْدُونُ : آفتاب‌پرست، جریا - **جَزْدُون**. ج : **خَزَادِين**.

الخَزْدِيّ : ۱ دسته نی که بر تیرهای سقف اندازند.

طبقه‌ای از نی که میان تیر سقف و اندود بام قرار دهند.

ج : **خَزَادِي**. (منت).

الجَزْدُونُ : جنسی از کلباسه از خانواده جردون‌بها که انواعی بسیار دارد و در مناطق گرمسیری زندگی می‌کنند، آفتاب‌پرست، سمندر، بزمجه. ج : **خَزَادِين**. - **خَزْدُون**.

الجَزْدُونِيَّاتُ : تیره‌ای از جانوران خزنده و راسته مارمولکان که معرفت‌ترین آنها جردون و سوسمار و بزمجه است، خانواده جردون، سوسماران درختی.

Agamidae(E)

خَزَةٌ خَزَاتٌ وَ حَزْوَةٌ وَ حَزَاةٌ : ۱ تشنه شد. پس او **خَزَانٌ** تشنه است.

خَزِيٌّ خَزًا : ۱ **الشيءُ** : آن را گرم کرد. ۲ - **الأرضُ** : زمین را هموار و مسطح گرداند.

خَزَةٌ خَزَارًا وَ خَزْرًا العبدُ : آن بنده آزاد شد.

خَزِيٌّ خَزًا وَ حَزْوَةً وَ حُزُورًا وَ حَزَاةً : ۱ **الشيءُ** : داغ شد. ۲ - **ه** : آن را گرم کرد (لازم و متعدی). ۳ - **اليومُ** : گرمای روز سخت شد. ۴ - **ت كبده** : جگر او التهایی یافت جدا نشدنی.

خَزَةٌ خَزَارًا وَ حَزْرِيَّةً : آزاده و والاتبار بود، یا شریف شد.

الخَزْرُ : ۱ مص **خَزْرٌ** و ۲ گرمی، گرما، حرارت. ج : **خَزُور** و **أحارِر**.

الخَزْرُ : ۱ آزاده (خلاف **عَبْد** : بنده)، مستقل، متکی به خود. ۲ آن که در بند و اسارت نباشد، رها، آزاد (خلاف

اسیر : بندی). ۳ بهترین مردم، بزرگوار، بخشنده. ۴

برگزیده و پاکیزه و خالص از هر چیز. ۵ جوجه کبوتر. ۶

شاهین. ۷ باز. ۸ «طینٌ - **جِل رَس خالص بی ریگ**.

۹ - **الدَّارُ** : وسط خانه. ۱۰ - **الأرضُ** : زمین

پاکیزه. ۱۱ - **الوجهُ** : رخساره. «لطمته علی - **وجهه** :

بر گونه او سیلی زد. ج : **أحرار** و **جرار**. ۱۲ - **سائقٌ -**

نمود.

الحَرْوَةُ : ۱. سوزش و گرمی در گلو. ۲. زمین دارای سنگ سیاه. ۳. جوش کوچک، کورک. ۴. عذاب دردناک. ۵. تاریکی بسیار. ج: حَرَات و جِرار و أَحْرَوْن و حَزُون.

الحَرْوَةُ : تشنگی سخت.

الحَرْوَةُ : مؤنث حَرَّة، زن آزاده. ۲. زن طلاق داده شده. ۳. شب اول ماه. ۴. ابر پر باران. ۵. گِل نیکو و خوشبوی. ۶. «رملَّة» - ریگ بدون گِل و خاک، ماسه شسته. ۷. گیاه بابونه. ۸. رخساره. ۹. زن بخشنده. ج: حَرَائِر و حَرَات.

الحَرْوُوقُ : ۱. آتش گیره، سوخته چخماق، آتش زنه. ۲. حَرَق. ۲. آنچه با آن خرماين را گرده نر دهند تا بارور شود.

الحَرْوُونُ ج: حَرَّة.

الحَرْوُوفُ : خوراک تند و تیز زبان گز.

الحَرْوِيَّةُ : ۱. مص حَرَّ و ۲. آزادی، آزادیگی. ۳. رهایی از بند اسارت. ۴. اشراف و بزرگان قوم. ۵. زمین نرم و مناسب برای گیاه. ۶. [قانون]: قدرت تصرف با اراده و اختیار تام، آزادی عمل. و ۷. - المدنیَّة: آزادی اجتماعی. و ۸. - المعتقد: آزادی عقیده، آزادی دینی و انتخاب دین. و ۹. - الفرديَّة: آزادی فردی. و ۱۰. - السیاسیَّة: آزادی سیاسی. و ۱۱. - الطبیعیَّة: آزادی طبیعی که انسان به فطرت خود از آن بهره مند است و بدون اجبار به تدبیر امور خود می پردازد، آزادی فطری. و ۱۲. - النشر: آزادی قلم و مطبوعات. ۱۳. - التبادل: سیستمی اقتصادی که معتقد به برداشتن محدودیتهای گمرکی و قائل به آزادی تجارت بین المللی است، آزادی مبادلات بازرگانی. ۱۴. [تصوف]: بیرون آمدن و رهایی از قید کائنات و بریدن از علائق ما سوی الله که عالیترین مراتب قُرب است. ۱۵. - الأجتماع: آزادی گردهمایی. ۱۶. - الإختیار: آزادی گزینش، آزادی پنه گزینی. ۱۷. - البحار: آزادی دریاها. ۱۸. - التجازة: آزادی بازرگانی. ۱۹. - الشَّعْأد: آزادی پیمان و قرارداد بستن. ۲۰. - التعبیر أو القول أو

قَمَرِي نر. ۱۳. «عین» - مرغی از بازها که از شاهین و عقاب کوچکتر است و پرهایی ابلق و سری کم موی و شکمی خاکی رنگ دارد و در شام به «صقر: شاهین» معروف است، چَزَخ، چَزَغ. ۱۴. «فرس» - اسب اصیل و نژاده. ۱۵. «أحرار البقول»: سبزی و ترههایی که خام خورده شود چون کاهو و جز آن.

الحَرَابُ : ۱. دشنه دار، نیزه دار، مسلخ. ۲. دشنه ساز، نیزه ساز.

الحَرَاثُ : ۱. کشاورز، برزگر. ۲. پرخور.

الحَرَاثُ ج: حَارِث.

الحَرَائِةُ : حشره ای مضر از تیزه جیرجیرکها و راسته راست بالان که در زمین دالانهایی می کند و به ریشه گیاهان آسیب می رساند، زمین شنبه، آبدزدک. در شام «حَالُوْش» و در مصر «حَفَّار» نام دارد.

الحَرَاسُ ج: حَارِس.

الحَرَاشُ : ماری سیاه از نوع افعی که سوسمار را شکار می کند.

الحَرَاصُ ج: حَرِیص.

الحَرَافِضُ (مفرد ندارد) (به صیغه جمع): شتران لاغر که استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده است. (متن).

الحَرَاقُ : آب بسیار شور و گزنده دهان. مانند حَرَاق است.

الحَرَاقَةُ : ۱. مؤنث حَرَاق برای مبالغه، بسیار سوزنده. ۲. کشتی ای که به وسیله آن به سوی دشمن آتش افکنند، اژدرافکن. ج: حَرَاقات.

الحَرَاقَةُ : شمشیر تیز و بزاق.

الحَرَانُ : ۱. بسیار تشنه. ج: جِرار و حَرَازی. مؤ: حَرَّی. ج مؤ: جِرار حَرَازی. ۲. مثنای حَرَّ. ۳. [کیهان شناسی]: دو ستاره که ناظر بر فرقدان آن دو را در سمت راست خود می بیند.

حَرَبٌ تَخْرِيْباً : ۱. او را خشمگین کرد. ۲. - ه علیه: او را بر وی برآشت. ۳. - ه علیه: او را بر وی برآغاید و تحریض و تحریک کرد. ۴. - السنان: سرنیزه را تیز کرد. ۵. - ه: او را به سوی غنیمت گرفتن از دشمن راه

امیر، گارد سلطنتی. واحد آن خَزَسی، یک نگهبان یا یک تن از افراد گارد است. ۴ ج: خَزَسی.

العَزَس: ۱. مص خَزَس شب و ۲. روزگار. ۳. روزگاری دراز. ج: اَخَزَس.

العَزَسَان: (لفظاً مشتای خَزَس: دو نگهبان) تعبیراً: روز و شب (که گماشته برگذر زمانند).

العَزَسَة: ج: حَارِس.

خَزَشٌ - خَزَشًا و تَفْرَاشًا: ۱. آن را خراش داد، خراشید. ۲. - بین القوم: میان مردم را بهم زد و تباهی به وجود آورد. ۳. - الضَّبُّ: سوسمار را در لانه اش برآغاید تا شکارش کند. ۴. - الذَّابَّةُ: پشت ستور را با چوب یا سیخونک خراشید تا تند برود، به حیوان سیخ زد. ۵. - جلد البعیر: چندان پوست شتر را خراشید که پوسته پوسته شد. ۶. - جاریته: باکنیز خود که ستان خفته بود گرد آمد.

خَرِشٌ - خَرَشًا: ۱. فریب خورد و دچار ناراحتی شد. ۲. - الشیءُ: آن چیز زیر و درشت شد.

العَرَشُ: ۱. مص خَزَش و ۲. اثر و نشان، نشان و اثری خشن و درشت بر روی بدن چون اثر زخم شمشیر و جز آن. ۳. نیرنگ، مکر، حيله، فریب. ۴. گروه، جماعت. ۵. نختی از زمان (مضی - من اللیل): پاسی از شب گذشت. ج: جَرِش.

العَرِشُ: ۱. اندوهگینی که از حيله و نیرنگ مردم نسبت به خود چشمش به خواب نرود، شببیدار، بیدار خواب. ۲. دارای پوست زیر و درشت، چیز زیر و خشن.

العَرِشُ ج: خَرِش.

العَرِشُ ج: ۱. خَزَش. ۲. اَخَزَش.

العَرِشَاءُ: ۱. مؤنث اَخَزَش و ۲. آن که از گرمی و جز آن دارای پوستی زیر و خشن شود. ۳. مار زیر و درشت پوست. ج: خَزَش.

العَرِشَفُ: ۱. [گیاهشناسی]: پوسته یا برگچه گرد یا ناخن گونه‌ای که بر روی غنچه‌ها و جوانه‌ها و ساقه‌های درخت و انواع پیازها دیده می‌شود. برگکهای مارچوبه و

الكلام أو الرأي: آزادی بیان یا گفتار یا سخن یا رأی و اندیشه. ۲۱. - التنقل أو الانتقال أو السفر: آزادی جابجا شدن و مسافرت کردن. ۲۲. - دینیه: آزادی دینی و مذهبی. ۲۳. - الصحافة: آزادی مطبوعات، روزنامه‌ها. ۲۴. - العبادة: آزادی عبادت و اجرای مراسم و شعائر دینی و مذهبی خود. ۲۵. - العمل: آزادی کار و شغل و حرفه. ۲۶. - الفكر أو الفکرية: آزادی فکر و اندیشه. (۱۵ - ۲۶ المو).

خَزَزٌ - خَزَزًا: الشیءُ: آن چیز را نگهداری کرد، پس انداز کرد. ۲. - الشیءُ: آن چیز را فراهم آورد، جمع آوری کرد و بهم پیوست.

خَرَزٌ - خَرَزًا: سخت پرهیزگار شد و دامن به گناهان نیالود.

خَزَزٌ - خَزَزًا و خَزَزَةً: بلند و استوار شد، دور از دسترس بود.

العَزَزُ: ۱. مص خَزَز و ۲. هر آنچه نگهداری و اندوخته شود. ۳. جوز خوش دست هموار که کودکان با آن گردبازی کنند. ج: اَخْرَز.

العِزُّزُ: ۱. جایی محکم و استوار که به درون آن بی‌اجازه صاحبش دسترسی نباشد. ۲. بهره و نصیب (أخذ - ه): بهره خود را گرفت. ۳. پناهگاه، سنگر. ۴. جعبه و ظرفی برای نگهداری چیزها. ۵. تعویذ، دعای دفع چشم‌زخم که به خود آویزند، معروفترین آنها «جرجواد» است. ج: اَخْرَز.

العَزَزَةُ: ۱. ج: حَارِز و ۲. بهترین و برگزیده مال. ۳. چارپای نیکو و گزین. ج: خَزَزَات.

خَرَسٌ - خَرَسًا و خَرَسَةً و خَرَسَةً: ۱. او یا آن چیز را نگاهداشت، از وی حمایت کرد. ۲. - الشیءُ: آن چیز را شبانه دزدید. ۳. - ه: آن را دزدید. (از اضرار است و این از نوع طنز و تهکم باشد که گفته‌اند «برعکس نهند نام زنگی کافور»).

خَرَسٌ - خَرَسًا: زندگی او دراز شد.

العَرَسُ: ۱. مص خَرَس. ۲. ج: حَارِس. (به صیغه جمع): دسته نگهبانان، پاسبانان. ۳. محافظان ویژه



العَرِشَف

سنگین و بی حرکت کرد.

خَرْصَى ۱. سخت خسته و مانده شد. ۲. نزدیک به مرگ شد. ۳. بدخوی و خَلَق شد. ۴. خِرَدش تباہ و زایل شد. ۵. هلاک شد.
خَرْصَى ۱. **خَرَاَصَةُ** و **خَرْوَصَا** و **خَرْوَصَةُ**: رذل و پست و تباہ شد.

خَرْصَى ۱. معده اش بیمار و تباہ شد. ۲. بیماری او طولانی شد. ۳. از اندوه آب شد، گداخته و نزار شد. ۴. - **الثوب**: حاشیه و کناره و سرآستین جامه کهنه و ژنده شد.

الخَرْصَى: ۱. ج: **جِرْصَةُ**. ۲. مصد **خَرْصَى** و ۳. سخت بیمار، بیمار مُشْرِف به مرگ. ۴. درمانده و عاجز از جنگیدن. ۵. آن که از اندوه یا عشق گداخته و بیمار و زار و ناتوان شده است. «تَالِهَةٌ تَفْتَأُ تَذَكُّرُ يُوَسِّفُ حَتَّى تَكُونَ خَرْصَا» (قرآن مجید، یوسف، ۸۵): به خدا سوگند پیوسته یوسف را یاد می کنی تا (از اندوه) بیماری گداخته و زار و ناتوان شوی (اعم). ۶. سخن زشت و بی ارزش. ۷. پست، رذل و فرومایه. ۸. حاشیه و کناره جامه. ۹. شتر لاغر و نزار (برای مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع یک لفظ دارد).

الخَرْصَى: ۱. سخت بیمار. ۲. ناتوان از جنگیدن. ۳. شخص بی خیر و بی سود، آدم به درد نخور که امید خیری از او نمی رود. ۴. آدم بی ضرر. ۵. تباہ و پست و بی ارزش. ج: **أَخْرَاصُ** و **خَرْصُونَ**.

الخَرْصَى ج: **جِرْصَةُ**.

الخَرْصَى: ۱. آشنان یا قلیا و چوبک که با آن لباس شویند. ۲. حلقه گوشواره. ۳. گیاه آشنان، چوبک.

الخَرْصَى: ۱. گج. ۲. چوبک که با آن لباس شویند، آشنان. - **خَرْصَى**.

الخَرْصَةُ: مرد پستِ فاسدِ مطرود. ج: **جِرْصَى**.

الخَرْصَةُ: ۱. مردی که به قماربازان خدمت کند و وسایل قمار آنان را نگهدارد، خادم قمارخانه، (اصطلاحاً) کاسه کوزه دار. ۲. آن که گوشت نخورد و نخورد مگر نزد دیگران، ریزه خوار گوشتِ سفره دیگران.

برگهای زیرزمینی پیاز و برگهای فلس گونه مانند گلک، برگک، برگچه. ۲. گیاه کنگر. (به صیغه جمع: **خَرَاِشِفُ**) ۳. فلسها و پولکهای ماهی. ۴. جانوران و پرندگان ریزه و خرد. ۵. ملخ که هنوز بال درنیآورده. ۶. شکن و حلقه های زره. ۷. سنگهای کنار دریا. ۸. افراد پیاده نظام. ۹. پیران سالخورده و ناتوان. ج: **خَرَاِشِفُ**.

الخَرْصُفُ: زمین سخت و درشت. ج: **خَرَاِشِفُ**.

خَرْصُفِيَّاتُ الْأَجْنِيحَةِ: راسته ای از حشرات که بالهای چهارگانه صدفی و قطعات دهانی مکنده حلزونی شکل دارند و معروفترین انواع آن پروانگان، پروانگان شبانه، پروانگان ابریشم و بیدها، فلس بالان، پشیز بالانند.

الخَرْصُونُ: نوعی خار کوچک و سخت که میوه خاردار و خرد گرویی آن به پشم گوسفند چسبند. ج: **خَرَاِشِينُ**.

خَرْصَى ۱. **خَرْصَى** علی الشیء: بدان چیز بخل ورزید و از آن سخت نگهداری کرد. ۲. - **علیه**: بر آن حریص و آزمند شد.

خَرْصَى ۱. **الثوب**: جامه را چندان کوفت یا چنگ زد که سوراخ شد. ۲. - **الجلد**: پوست را برکند.

خَرْصَى ۱. **علی الشیء**: در دل خود بر آن چیز احساس حرص و آزمندی کرد. ۲. **الخَرْصُ المَرعَى**: مج: چیزی از چراگاه باقی نماند چنان که گویی از روی زمین برکنده شده است.

الخَرْصَى: ۱. مصد **خَرْصَى** و **خَرْصَى** و ۲. آز، آزمندی، حرص. ۳. بخل، خست.

الخَرْصَاءُ ج: **خَرْصِصٌ**.

الخَرْصَةُ: میان و مرکز هر چیز.

الخَرْصَةُ: ۱. پارگی در جامه. ۲. شکاف زخم در پوست، شکستگی سطحی. ۳. ابری که بارش آن زمین را بشکافد.

الخَرْصِيَانُ: پوستی نازک که بین جلد و گوشت قرار دارد. ج: **جِرْصِيَانَاتٌ**.

الخَرْصِيَانَاتُ ج: **جِرْصِيَانٌ**.

خَرْصَى ۱. **علی الشیء**: آن را فاسد و تباہ کرد، خرابش کرد. ۲. - **المرصُ فلاتاً**: بیماری فلاتی را



الخَرْصَى